



فانوس

در جست و جوی رویایی فراموش شده

چهل و هشتم

بنام خالق روشنایی

. فانوس .

وناگاه
فانوس به دست گرفتیم
تا دین مان به «قلم» را ادا کنیم

. فانوس .

فانوس

چهل و هشتم
در جست‌وجوی رویایی فراموش شده

فانوس در دست گرفتیم
تا دین‌مان به قلم را ادا کنیم

نشریه دانشجویی فانوس

شمارهٔ چهل و هشتم / زمستان ۱۴۰۰ «در جست‌وجوی رویایی فراموش شده...»

صاحب امتیاز:

بسیج دانشجویی دانشگاه بین‌المللی امام خمینی (ره)

مدیر مسئول:

امیرحسین ایزدی

جمع سردبیری:

امیرمحمد عباسی / فاطمه رقیه نصیری

گرافیک و صفحه‌آرایی:

مرکز هنری صور

جمع نویسندگان:

جواد امامی / الهام آملی / معصومه پورنیا
فاطمه زهرا رجیبی / میثم شمسی‌پور / محمدامین طالب‌علم
امیرمحمد عباسی / فاطمه میرزایی / فاطمه رقیه نصیری

با سپاس فراوان از:

محمدحسین طاهرخانی / امیرحسین ایزدی
و محمدامین طالب‌علم

فهرست

پیشگفتار

هرچه فریاد زدیم، محل‌مان ندادند...

۱

فصل یکم: آبان

آرزویی که لگدمال شد...

۳ مقابله به مثل؛ یا ضد جریان

قرار نیست همه با تو موافق باشند...

۶ دعوا بر سر تمسخر جمهوریت

من هم صبح جمعه فهمیدم!!

۱۰ صدای جمهور؛ سیمای حاکم

فکرش را هم نمی‌کردیم...

۱۷ تربیون حاکمیت؛ حلقه وصل امت

اگر این پایگاه از دست برود...

۱۹ کتابخونه؛ حسین وارث آدم

آیا کسی هست مرا یاری کند...

. فانوس .

فصل دوم: آبان

من هنوز نفس می‌کشم!

۲۳ دانشجو؛ صدای ملت!
ما فقط بلندگو دست نمی‌گیریم

۲۵ ما در خدمت ما
بسیج در خدمت ماست، یا ما در خدمت آنیم؟

۲۷ اصلاح‌طلبی جرم نیست
خطایی بنام تغییر مملکت، و به کام ویرانی وطن

۳۳ لطفا انقلابی نباشید!
آقای رئیس! آمدید؛ قدم‌تان مبارک.

۳۵ قبل از اینکه اتفاق بیفتد
دوازده سال، آمدیم و رفتیم و خواندیم و نوشتیم

۳۹ دیوانگی
دیوانگی بنویسید و عاقلانگی بخوانیدش

۴۲ سینما؛ امیلی ۲۰۰۱
یقه‌اش را گرفت؛ و کشید!

فصل سوم: دی

تکلیف ما را روشن کن!!

۴۷ **دوزنقه**
یک داستان دنباله‌دار...

۵۴ **کروزی یا بوئینگ؟**
داستان شبی که هیچ‌گاه صبح نشد

۵۹ **بنشانید درخت**
سیاست حقیقتاً وصلهٔ ناجور است

۶۳ **کتابخونه؛ غرب‌زدگی**
فقط کافیس‌ت گاردت را باز کنی

۶۷ **تو نورتر از نور؛ ما گردتر از گرد**
روی سنگ مزارم بنویسید، «یک سریاز»!

۷۱ **ما مردم فراموش شده**
قرار بود جامعه‌ای ساخته شود، برای مردم

۷۶ **کتابخونه؛ ارتداد**
وقتی که مسیر تاریخ عوض می‌شود

۷۸ **پس‌گفتار**
در این مملکت انقلاب شده!

۷۹ **کتاب و فجاری**
در باب مواجههٔ مناسب با دنیای مجازی

۸۲ **مدح قلم**
بنویسید؛ و منتشر هم نکنید...

.. فانوس ..

پیش‌گفتار

هر چه فریاد زدیم، محل‌مان ندادند!

امیرمحمد عباسی

وی نظریه «شاخه به شاخه نپر» رو زیر سوال برده و بهش منتقد! طرفدار «افانوس‌هایی به عمق یک‌سانت» و روحش استعاره‌ای از «گاهی کلمه، گاهی جمله و گاهی بلندتر...»

 khalanlou@gmail.com



هر کلامی، داستانی دارد. از جای بخصوصی

آغاز می‌شود. کم‌کم شکل می‌گیرد. و کامل

می‌شود. برای هر کس یک طوری‌ست. یک اتفاق، یک

ضربه، یک شکست... فقط بهانه می‌خواهد. برای آغاز. برای تولد. پس از آن،

از اختیار خارج می‌شود. و در جهان خود، حرکت می‌کند و پیش می‌رود. و پیش

می‌رود. و پیش می‌رود. و ناگهان ظهور می‌کند! و بیرون می‌ریزد. روزگاری که ما

ساکنش بودیم، روزگار متفاوتی بود. روزگار متفاوت‌ها. روزگاری که هیچ چیزش

معمولی نبود. می‌گفتند انقلاب شده. انقلاب کرده‌اند. می‌گفتند معمولی

نیست، چون اصلاً آمده‌اند تا معمولی نباشند. آمده‌اند برای تغییر. می‌گفتند

قرار است معادلات تغییر کنند. می‌گفتند آمده‌اند تا ارث مستضعفان را بدهند.

زمین را... می‌گفتند قرار است جهان را تغییر دهند، و می‌گفتند این تغییر،

یک تغییر الهی‌ست. می‌گفتند قرار است فرمان خدا بر زمین حاکم شود. و

می‌گفتند شروع این راه، از درِ خانهٔ تک‌تک آدم‌های روزگار ما می‌گذرد. از درِ خانهٔ

ما. قرار بود ما وارث شویم. و حکومت کنیم. خیلی طولش ندهم. هر چه پیش

رفتیم، دیدیم راهی را که جدا می‌شود. و دیدیم نشد، آنچه که می‌گفتند. صبر

کردیم. تا نوبت‌مان شود. ماندیم، تا روزی که حرف‌مان را بزیم. القصه، هر چه

گفتیم، گوش‌شان بدهکار نبود. که چه شد وعده‌هایتان؟ چه شد وراثت‌مان.

و حکومت‌مان... هر چه فریاد زدیم، محل‌مان ندادند. قدرت، زیربان‌شان مزه

کرده بود. چاره‌ای نبود. کار دیگر نمی‌دانستیم. قلم در دست گرفتیم...

فصل یکم

داستان آبان

رویایی که لگدمال شد...

قدم‌های اول را، سریع و بی‌توقف برمی‌داشتیم. هر چه صدا بود، در تاییدمان به گوش می‌رسید. پس از سال‌ها تحقیر، دوباره حس کرده بودیم هویتی را بر دوش مان حمل می‌کنیم. گویی همه چیز به داستان و قدم‌های ما وابسته بود.

اما زمانی رسید، که قوت زانوهایمان سست شد.

زمان هوس عقب‌گرد کرده بود.
و ما بودیم، که برمی‌گشتیم به دوران فراموشی.
و فراموشی...

می‌خوانید:

مقابله به مثل یا ضد جریان
دعوا بر سر تمسخر جمهوریت
صدای جمهور، سیمای حاکم
تریبون حاکمیت، حلقه وصل امت
کتابخونه؛ حسین وارث آدم



مقابله به مثل یا ضد جریان

قرار نیست همه
با تو موافق باشند!

فاطمه رقیه نصیری

وی یک دانشجوی علوم سیاسی تازه وارد، که مبتلا به واژه‌هاست.
و متصل به فلسفی‌جات و معتقد به نظریه «ساختار شکنیسم»

fatemenasiri1380@gmail.com



توی کافه روی صندلی چوبی نشسته بودم. طبق معمول داشتم بشیک شکلات می‌خوردم و نمای دانشگاه را از پنجره دیدم می‌زد. چند روز پیش، اینجا مقابل درب دانشگاه تهران، گروهی از دختران با پوشش چادر مشکی عربی و روسری قرمز داشتند سرود می‌خواندند و این کار به اصطلاح خودشان «فرهنگی» را هم، در مقابل عکسی که از چند دختر فارغ‌التحصیل، بدون روسری و روبروی همین سردر منتشر بود انجام داده بودند.

ذهنم درگیر است، به کلاس مان فکر می‌کنم و به همه دانشگاه.

که اصلاً شبیه هیچ کدام از این دو حرکت نبود! ما یک کلاس بودیم؛ یک دانشگاه، یک جامعه! چرا باید با وجود همه تفاوت‌ها، بین مان مرز بکشیم و رودر روی هم بایستیم و موضع مخالف یا موافق مان را فریاد بزنیم و نامش را هم بگذاریم «کار فرهنگی»!

جوامع در عین تکثر و تفاوت، اهداف و نقاط مشترک زیادی دارند که اگر آن‌ها را نادیده بگیرند و روی تفاوت‌هایشان تمرکز کنند، میان‌شان شکاف فرهنگی رخ می‌دهد.

و دوگانه‌های کاذب، یکی یکی در جامعه پدیدار می‌شوند. آن وقت است که دیگریک جامعه چندگانه و بی‌هدف خواهیم داشت که در آن همه با هم غریبه‌اند و هیچ درکی از یکدیگر ندارند...

کلمات «بی‌هدف»، «جامعه» و «غریبه» را مرور می‌کنم و مغز سوت می‌کشد. یاد حرف‌های امام می‌افتم...

امام، یک جامعه متکثر و پر از دوگانه را میان‌شان پل زد و به یگانگی و وحدت کلمه رسانید. و حول اهداف واحد جمع‌شان کرد و انقلابش به ثمر نشست.

این دقیقاً نمونه یک جامعه متحد بود. جامعه‌ای که با وجود تمام تفاوت‌ها و اختلاف‌هایش، برای اهداف واحدی تلاش می‌کند، دقیقاً همان جامعه آرمانی است...

که امام خمینی آن را محقق کرد.

در این نگاه مبنای عالم بر موافقت نیست! بلکه بر تفاوت و تضادهاست. ولی این تضاد فقط سلب یک‌جانبه نیست، بلکه «سلب» و هم «حفظ» دیگریست و البته ارتقاء به یک سطح بالاتر...!

صدای مرد کافه چی افکار جامعه‌شناسانه مرا قطع می‌کند و مرا به خود می‌آورد...

+ خانوم محترم! خانوم محترم!
من دستپاچه جواب میدهم:

- بله بله، بفرمایید!

+ چیزی میل دارید؟

- خیر ممنونم، منتظر دوستم هستم!

مرد کافه چی، سرش را به نشانه احترام و تایید تکان می‌دهد و به سمت پیشخوان می‌رود. ساعت مچی‌ام را نگاه می‌کنم.

ریحانه دیر کرده. از پنجره باز هم به بیرون خیره می‌شوم و ریحانه را نمی‌بینم.

سر برمی‌گردانم و توی کافه را دید می‌زنم. موزیک ملایم بی‌کلام در حال پخش شدن است و بوی خوش قهوه تلخ به مشام می‌رسد. آدم‌های مختلف با شکل‌های مختلف را درون کافه می‌بینم که دور این میزهای چوبی نشسته‌اند.

سریک میز، چند دختر جوان با چادر عربی و مدل شال لبنانی رنگی نشسته‌اند و دارند با هم گپ می‌زنند و موکا می‌نوشند.

آن یکی میز هم یک آقا و خانم جوان که تونیک و پیرهن صدری رنگ‌شان را با هم ست کرده‌اند، همراه دختر دو سه ساله‌شان دارند بستنی اسکوپ می‌خورند.

میز دیگر هم چند دانشجو دور هم جمع شده‌اند و دارند سر پایان‌نامه‌شان باهم بحث می‌کنند و مشغول‌اند.

باخودم می‌گویم، چرا ما عادت کرده‌ایم در مقابل موضع مقابل مان سنگر بگیریم و مخالفت کنیم، در صورتی که



”
باید فارغ از همه تفکرات و مواضع مخالف و موافق، یک «گفتمان» واحد داشته باشیم که در عین این که برای خود هدف دارد و تمام اشتراکات یک جامعه را در برمی گیرد، سعی کند تفاوت‌ها را بصورت مسالمت‌آمیز بین خود حل کند.

باید به دور از همه مقابله به مثل‌ها، «ضد جریان» می‌ساختیم. تا یک جامعه هدفمند و مسالمت‌آمیز داشته باشیم...
ضدجریان دقیقا همان مفهوم گمشده ما در به سرانجام رساندن کارهای فرهنگی بود! همان چیزی که بدون نگاه به چپ و راست و مخالف و موافق و بدون کوچک‌ترین مقابله به مثلی آن را ابراز می‌کردیم! تفکر واحدی که ما را دور خودش جمع می‌کرد و به ما قدرت جریان‌سازی میداد...

در کافه باز می‌شود و ریحانه سراسیمه به داخل می‌آید و چشم می‌چرخاند تا مرا پیدا کند. من آرام دست تکان می‌دهم. او لبخند می‌زند و خود را به سرعت به میز می‌رساند و یک خروار کاغذ و متن روی میز می‌ریزد و نفس زنان می‌گوید:

+ ببخشید دیر کردم... تو ترافیک بودم.

من لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- بنشین خیلی کار داریم، باید متن‌های نشریه را آماده کنیم...



دعوا بر سرِ تسخیرِ جمهوریت

من هم صبحِ جمعه فهمیدم!!

میثم شمسی پور

دانشجوی علم سیاست هست و عاشق تحلیل روابط بین الملل!
و البته به قول خودش، در تاریخ بسیر می‌کنه!

Telegram: @Shamypoor



«جمهور» کلمه‌ای به وسعت تمام ایران.

«جمهور» یعنی انقلاب مشروطه...

«جمهور» یعنی مقاومت دلیران تنگستان در برابر هجوم انگلیسی‌ها.

جمهور یعنی کوچه پس کوچه‌های تبریز، آن‌گاه که ستارخان و باقرخان فریاد قیام سر دادند. جمهور بغض فروخورده مردم بود، وقتی که چکمه‌های بیگانگان روسی و بریتانیایی، وطن‌شان را از شمال و جنوب به تسخیر خود درآورده بودند. جمهور ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود، وقتی که خیل مردم از کاسب و بارفروش و بازاری تا کارمند و کارگر دانشجو، دور تا دور کاخ مرمر تحصن کرده بودند و فریاد می‌زدند و شعار می‌دادند.

جمهور، دهقانان کفن‌پوش و رامین بودند که به حمایت از امام پیرامت، راهی تهران شدند و سرپل باقرآباد، با سلاح‌های سنگین قتل‌عام شدند.

جمهور، اعلامیه‌هایی بود که شبانه به داخل حیات خانه‌ها انداخته می‌شد.

جمهور، فرار کردن از دست ماموران حکومتی در دل کوچه‌های تنگ و تاریک بود.

جمهور نوای درد بود، زیر شکنجه ساواک...

جمهور ۱۷ شهریور ۵۸ بود. جمعه سیاه بود. میدان ژاله بود، جوی خون بود...

جمهور ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود.

آن‌گاه که وحدت کلمه رقم خورد و انقلاب خمینی به ثمر نشست!

خمینی، «جمهور» را از مبانی اصیل انقلاب خود می‌دانست. طوری که نظام حکومتی

را که بر مبنای انقلابش بود، خواند «جمهوری اسلامی ایران»...

نام جمهور می‌درخشید در این نظام و این یعنی مردم همه‌کاره این انقلاب و

این کشور اند. پیرامت گفته بود: «وقتی

پایه‌های یک حکومت بردوش یک ملت نبود

و بر قلب یک ملت نبود، این‌ها نمی‌توانند

یک حکومت باشند.»

دیگر مردم می‌دانستند که جمهوری اسلامی، آن‌ها را به رسمیت می‌شناسد و صدایشان

را می‌شنود. دیگر مردم، اساس انقلاب و پشتوانه نظام بودند.

دشمن که یورش آورد، خط به خط مرزهای این کشور، از ارون رود تا بلندی‌های بازی دراز

و قصر شیرین به دست همین «جمهور» غیور و با رهبری امام پیرامت و به یاری

خداوندگار این مردم، حفظ شد.

جنگ تمام شد و روح‌الله پر کشیده بود و جانشین بر حقش، آرمان‌های انقلاب را

حفظ کرده بود...

سال‌ها از ابتدای شکل‌گیری نظام جمهوری اسلامی، که بر پایه آرمان‌های انقلاب شکل

گرفته بود می‌گذشت. هر کجا که عملکرد این نظام بر اساس آرمان‌های انقلاب و

رهنمودهای امامین آن بود، مفهوم نظام اسلامی تحقق دقیق‌تری می‌یافت.

مسئولان نظام از جبهه‌ها و جناح‌های مختلف، با عملکردهای اجرایی متفاوت روی کار

می‌آمدند. یکی توسعه طلب، یکی عدالت خواه، یکی اقتصاددان...

هر کجا که این مسئولین از مفاهیم اصیل انقلاب فاصله گرفتند، نظام هم آسیب

دید. و جمهور هم آسیب دیدند؛ یکی از مصادیق این آسیب آن سال ۱۳۹۸ بود.

که معنی جمهور از یاد عده‌ای از مسئولان پاک شده بود.

رؤسای سه قوه، تصمیم گرفته بودند بصورت ناگهانی قیمت بنزین را به سه برابر

افزایش دهند!

در شرایطی که تورم و گرانی باعث کوچک‌تر شدن سفره مردم شده بود، قیمت دلار و

اجناس مختلف رو به افزایش بود، و وضعیت اقتصادی نابسامان بود، این اتفاق جرقه‌ای

شده بود برای شروع اعتراض‌های مردمی!

آن روزها اطلاعیه یا حرف دقیقی از سمت مسئولین به گوش ملت نرسید. که چرا

بنزین گران شده است و کسی سخنی با مردم نگفت!

فقط رئیس «جمهور» در قاب تلوزیون جلوی دوربین حاضر شد و با لحنی تمسخر بار

گفت: «من هم صبح جمعه فهمیدم...»



چه شد که جمهور و آرمان‌های انقلاب در نگاه برخی مسئولین نظام جمهوری اسلامی کم‌رنگ شد و تبدیل به فاجعهٔ آبان ۹۸ شد؟! مردم خشمگین برای گرفتن حق‌شان به خیابان‌ها آمده بودند و شعار می‌دادند و تجمع و تحصن و مطالبه و حتی آشوب در خیابان‌ها شدت گرفته بود... آسیب به جایگاه‌های سوخت و تخریب پل‌های و آتش زدن بانک‌ها و... خبرهای عجیبی بود که به گوش می‌رسید. هرچند ناگفته نماند، مزدوران و مداخله‌گران تمام سعی خود را کردند که مطالبات مردم را به سمت آشوب و اغتشاش ببرند. ولی باز هم این مردم بودند که گله داشتند و ناراضی بودند... ناراضی بودند که چرا تعدادی از مسئولان درک درستی از «جمهوری اسلامی» ندارند.

مسئله اینجا، صرفاً گران شدن قیمت بنزین نبود! مسئله شکاف عمیقی بود که بین جمهوری اسلامی و مردمش در حال شکل‌گیری بود! مسئله رنگ باختن مفهوم «جمهور» در نظر برخی از مسئولان بود! به قول سید، این وارث آرمان‌های روح‌الله که خطاب به مسئولان می‌گفت: «زخم که ایجاد می‌کنید، مگس می‌نشیند روی این زخم‌ها...» سید درد را می‌دانست. می‌دانست که مرهم زخم‌هایی که برخی خودی‌ها بر پیکر نظام زدند، بازگشت به مفاهیم اصیل انقلاب است. بازگشت به مفهوم عمیق «جمهور»...



باید مرهم گذاشت روی این زخم‌ها. وگرنه مگسانِ وقیح انگلیسی «که خودشان روزی قحطی بزرگی در ایران راه انداختند و نیمی از هموطنان عزیزمان را قتل عام کردند»، در لندن دادگاه‌های بین‌المللی مردمی تشکیل می‌دهند و ادعای حقوق بشر می‌کنند!

آبان ۹۸ در کام همه ما تلخ بود!

افراد زیادی «۲۳۰ نفر» در این آشوب کشته شدند!

اتوبان‌ها مسلحانه بسته شد.

شهرک شهید چمران ماهشهر با تیربار محاصره شد.

و صداوسیما حتی یک گزارش دقیق و درست از این حادثه هولناک روی آنتن

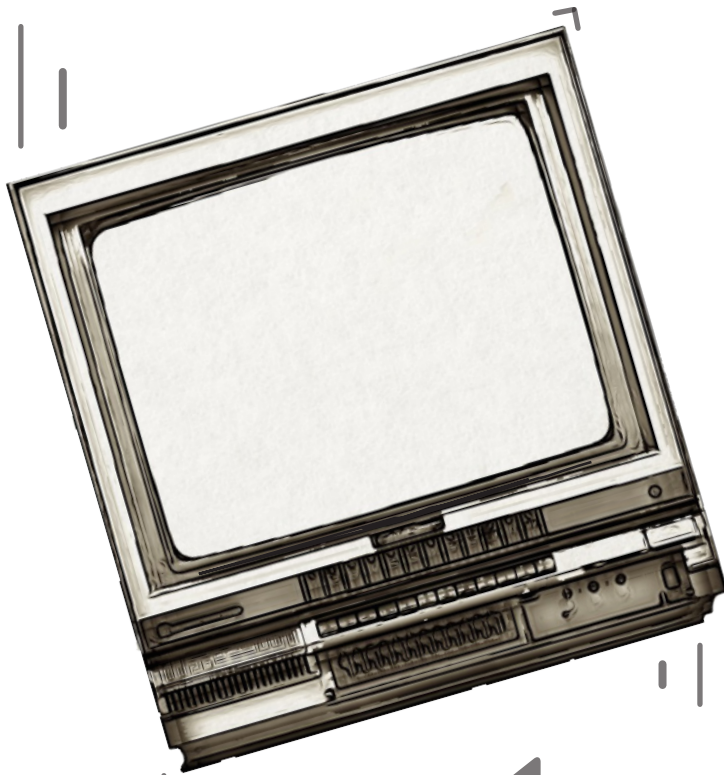
تلویزیون به نمایش گذاشت!

شاید آن روزها، خود انقلاب گوشه‌ای ایستاده بود و غمگنانه و خشمگین می‌نگریست که چگونه عده‌ای آرمان‌هایش را زیر پا لگدمال می‌کنند و حرف رهبر این ملت را نادیده می‌گیرند و با اعمال‌شان مفاهیم بنیادینش را کمرنگ می‌کنند. و حتی زحمات هزاران مدیر و مسئول درستکار این کشور را به باد فنا می‌دهند!

آن عده شاید قلیل بودند، ولی همین عده قلیل که نام اسلام را یدک می‌کشیدند، برای خدشه وارد کردن به کل جمهوری اسلامی کافی بودند!

مسئولان محترمی که آرمان‌های این انقلاب را فراموش کرده‌اید! این مردم دشمن این نظام نیستند، اساس و پایه‌ی آن هستند!

خوب فکر کنید آبان ۹۸ تاوان کدام اشتباه و غفلت شما بود؟!



صدای جمهور سیمای خاکم

شاید فکرش را نمی کردیم...



الهام آملی

وی اهل فرهنگه و به سیاست تمایل داره!
و به گفته خودش «متعهد به قلم و قلم زن»

شاید فکرش را نمی کردیم که یه روز، خبر ۲۰:۳۰ از مدل گزارش های «آمنه سادات ذبیح پور» در تقبیح خبری بی سی و من و تو در جریان سازی علیه مسئولین ایران، حتی کمی هم فاصله بگیرد؛



شاید فکرش را نمی‌کردیم که یه روز خبر ۲۰:۳۰ از مدل گزارش‌های «آمنه‌سادات ذبیح‌پور» در تقبیح خبر بی‌بی‌سی و من‌وتو در جریان‌سازی علیه مسئولین ایران، حتی کمی هم فاصله بگیرد و یک خبر بر اساس داده‌های واقعی موجود بزنند و تحلیلی نو و مورد پسند مردم را ارائه کند.

خبر صداوسیما در مورد علیرضا زاکانی و نقد صریح و بی‌پرده درباره او، فصل جدیدی از روایت را به روی مخاطبین باز کرد. از همین نقطه می‌توانیم شروع کنیم و تحلیلی ارائه دهیم از وضع موجود در صداوسیما.

صداوسیما را، نه باید با عینک زخم‌خورده‌های ضدانقلاب که بیست و چهار ساعته تخریش می‌کنند تحلیل کنیم؛ و نه انقلابیونی که همه چیز را به میل خود می‌خواهند و به نوع دیگری سازمان را زیر سوال می‌برند؛

و نه حتی با ژست‌های روشنفکرانه و بعضاً عدالت‌خواهانه‌ای که منتظرند خطا و اشتباهی از سازمان سر بزنند، تا یک پست اینستاگرامی در مذمت آن منتشر کنند که: «آییبی مردم!! این رسانه جمهوری اسلامی قرار نبود این شکلی باشد و چه و چه..!» آخرش هم یک کلمه لوس «آقای صداوسیما» یا «رسانه میلی» به تو متن ببندد که بن‌مایه آن این است که «من هم مثل شما ناراضی‌ام!»

بعد هم احتمالاً، در شبکه‌هایی مثل افق و غیره و یا حتی در مقام مشاور و عضو تیم محتوایی بعضی از برنامه‌های تلویزیون ببینیم شان و قص علی‌هذا... ما در مواجهه با صداوسیما با دو مشکل مواجهیم؛

اول عملکرد خود سازمان، و **دوم** تهاجم و عملیات روانی رسانه‌ای. این دو با کمک یکدیگر، به از دست رفتن هر چه بیشتر مقبولیت سازمان کمک می‌کنند!

مسئله اینجاست که صداوسیما از نداشتن یک سند تحول بنیادین رنج می‌برد. شاید بگوییم در این دوسه‌دهه، کارهای خوبی صورت گرفته و صداوسیما خیلی هم بد اداره نشده! ولی حقیقت این است که سازمان دچار یک روزمرگی و حالت تدافعی شده است.

بخش بزرگی از این تحول، مربوط به جذب و گزینش نیروی کارآمد و نخبه‌رسانه‌ای در حوزه‌های مختلف است.

حقیقتاً بجز معاونت سیاسی و بخش خبر که شاید به نسبت، گزینش سخت و قابل قبولی دارند؛ در بخش‌های دیگر سازمان یک از هم‌گسیختگی عمیق وجود دارد و به قولی، «خیلی‌ها از درِ پشتی وارد آن می‌شوند».

عملاً بسیاری از کارگردانان، تهیه‌کنندگان، مجریان و گویندگان صداوسیما با مبانی بالادستی سازمان هم‌خوانی ندارند؛ و یا کم هستند کسانی که دغدغه تحول و ساخت ایده‌های ناب انقلاب اسلامی را داشته باشند. و اینجاست که شکاف‌ها و مشکل‌ها نمایان می‌شوند و نتیجه و خروجی آن، به وضوح در سریال‌ها و برنامه‌های تلویزیونی قابل مشاهده است.

برای نمونه، مجریانی که به دلیل همین عدم هم‌خوانی، و بدون دلیل قانع‌کننده برای خود فرد و مردم، ممنوع‌التصویر می‌شوند. که اتفاقاً سازمان در برنامه‌های روتین به آن‌ها نیاز داشته و حالا، لاجرم دست به دامن

مجری‌های درجه سه و چهار و نامربوط به موضوعات و برنامه‌ها می‌شود. که آن‌ها هم طبیعتاً افتضاح دیگری در برنامه‌ها رقم می‌زنند. برای مثال وقتی «زینب ابوطالبی» را که تمام تجربه‌اش، در اجرای برنامه مذهبی و شهدایی مثل «نیمه پنهان ماه» است، و اتفاقاً در آن تبحر هم دارد، مجری یک برنامه سیاسی قرار می‌دهند؛ بدون این‌که در نظر بگیرند توانایی او در این نوع اجرا و با این محوریت حساس چقدر است، باعث می‌شود تحت تاثیر فضای بحث و ارق به نظام بگویند «هر کس نمی‌خواهد جمع کند و از ایران برود!»

و یا «آرش ظلی‌پور» که حس زُبده بودن به او دست می‌دهد! با این پیش‌فرض که هیچکس دلِ خوشی از «مسعود فراستی» ندارد، از سر بچگی چنان برخوردی با او می‌کند، که منتقدان فراستی هم انگشت به دهان می‌مانند از حجم ادبِ نداشتن مجری! در بخش نمایش و سریال‌ها، سازمان سال‌هاست به فکر «آنتن پرکردن» است. تا جایی که احساس می‌شود برای این پرکردن باج هم می‌دهد!

برای مثال «سیمافیلم» مکلف است سالانه هزاران قسمت سریال تحویل دهد و یا اینکه آنتن نرورزی شبکه‌ها نباید خالی بماند!

و اینجاست (!) که کارهایی ساخته می‌شود و پول‌هایی برایشان خرج می‌شود، که یا کم‌ترین میزان مخاطب را دارند؛ و یا حتی اگر پرمخاطب‌اند، توجهی به اثر آن‌ها در جامعه و فضای خانواده‌ها نمی‌شود.

مثلاً سریالی که دو سری آن پُر از نقد و حاشیه و سرشار از مضامین ضد خانواده بوده، اما صداوسیما همچنان اصرار دارد که بودجه بیت‌المال را خرجش کند و هر ساله با موضعی از سرضعف، پیشنهاد ساخت سری جدید را به عوامل آن مجموعه می‌دهد.

به صورت کلی، سریال‌های اجتماعی سازمان غالباً رویکرد تربیتی ندارند و بیشتر رواج‌دهنده آسیب‌های اجتماعی مثل طلاق، چندهمسری، قتل و یا اعتیاد هستند.

حال فرض کنید همین سازمان، می‌خواهد از طریق «ساترا» بر روی سریال‌های شبکه نمایش خانگی ممیزی اعمال کند. با این بهانه که ضد فرهنگ و خانواده‌اند!

در اینجا هم به نحوه‌ای محبوبیت سازمان نزد هنرمندان و مردم زیر سوال است. چرا که، نه خودش سریال‌های فاخر و «ماهواره خاموش کن» می‌سازد و نه می‌گذارد کارها در شبکه نمایش خانگی بطور کامل پخش شود. و این تناقض برای مردم قابل درک نیست. دغدغه پر کردن آنتن آن جایی وضوح پیدا می‌کند که برای مجری یک برنامه تلویزیونی، دست‌مزد های کلان و نجومی پرداخت می‌شود؛ تا مبتذل‌ترین خواننده‌ها با سخیف‌ترین شعرها را دعوت کنند و جذاب‌ترین سوالش از میهمان این باشد که «عاشق شدین؟ ازدواج کردین؟».



و به دنبال پاسخ رادیکال میهمان، مجبور شوند نصف برنامه را سانسور کنند و بعد مجری «آه نامه‌ای» شعرگونه در فضای مجازی منتشر کند، در مذمت سانسور! و مهمان هم فضایی متشنج در صفحه شخصی‌اش ایجاد کند و فحشش بماند برای صداوسیما، با الفاظی مثل سانسورچی و حتی بدتر... این نمونه‌ای واضح است از خطی که سازمان برای سرگرمی و یا فراغت لحظه‌ای و جانماندن از رقابت با شبکه‌های ماهواره‌ای، دنبال می‌کند.

این فرایند برای کارگردانان، تهیه‌کنندگان و بسیاری از صنف‌های دیگر مشغول در صداوسیما نیز صدق می‌کند. و یا بطور مثال، تعداد قابل توجهی از دکورها و قالب برنامه‌های تلویزیونی صداوسیما، تقلیدی از برنامه‌های پرمخاطب شبکه‌های فارسی‌زبان ماهواره‌ای است. که این موضوع را مخاطب سیما به خوبی حس می‌کند. کمبود نیروی رسانه فهم متعهد و خوش فکر که جایگاه اثرگذار رسانه ملی را درک کرده باشد، بخش بزرگی از مشکل صداوسیما را شامل می‌شود.

یک جای کار می‌لنگد!

وقتی قشر انقلابی از نقد بی‌پرده صد او سیما در انتصاب زاکانی ذوق می‌کند و عامه مردم هم تعجب؛ این یعنی یک جای کار می‌لنگد.

این نقد ها و تعارف نداشتن ها در برخورد با اشتباه مسئولین با هر گزایشی، باید طبیعی می‌بود. این خوشحالی و تعجب، نشان می‌دهد بخش خبری سازمان از آن چیزی که **باید باشد** فاصله دارد. مهم ترین قسمت سازمان که مورد شدیدترین حمله های رسانه ای قراره دارد همین بخش خبری است. اگر بخش خبری صد او سیما پیش قدم روایت دسته اول، و صدای مردم در حوادث داخل باشد، بساط همین شبکه های ماهواره ای هم جمع خواهد شد.

نه اینکه گزارش های آمنه سادات ذبیح پور بد باشد!

اما چیزی که مهم است، نماندن در این نوع تولید خبر است!

یعنی در کنار این مفهوم که می‌گوییم «توطئه کرده اند»، این را هم بگوییم که مردم چه می‌خواستند و «چه می‌خواهند»!

بگوییم که مسئولین چقدر در این حوادث و مشکلات مردم نقش داشتند! قطعاً این مدل گزارش ها که صرفاً به حوزه دخالت و توطئه ای دشمن در مشکلات کشور اشاره و در مقابل، نسبت به خواست بخشی از مردم بی تفاوت است، نه تنها اثرگذار نیست، بلکه موجب خشم بیشتر و ایجاد دو قطبی در میان مردم هم می‌شود.

چون خلاصه اش می‌شود مردمی که اعتراض کردند! و مردم با بصیرت دیگری که آن

اعتراض را به دلیل همراهی دشمنان با آن، پایان دادند!!!

مهم نیست!

و شخصی که تا دیروز، فرزند همین مجموعه خوانده می‌شد، حالا انگار فرد غریبه‌ای است که سازمان با او رقابت می‌کند و علیه او خبر تولید می‌کند و نمونه‌ای از همین رفتارها در طرف مقابل هم مشاهده می‌شود.

برون سازمانی!

در کنار همه ایرادات وارده به صدا و سیما، هجمه‌ها و تخریب‌های همه‌جانبه گروه‌ها و شبکه‌های ضدانقلاب را نمی‌توان نادیده گرفت. در فضای مجازی نیز شانناژ گسترده‌ای صورت می‌گیرد. که آنچه تا کنون دیده‌ایم، این بوده که صداوسیما در برابر این همه تحریف و تخریب، عملاً برنامه خاصی ندارد. و ذهن مردم به سمت جریان تحریف حرکت تندی دارد. در پروژه فضای مجازی، هدف دشمن نشانه گرفتن عقلانیت صداوسیما و به دنبال آن از بین بردن مرجعیت آن نزد مردم است، که در بعضی موارد تا حدودی هم موفق شده‌اند.

مشکل دیگری که سازمان دچار آن می‌باشد، **بی‌تفاوتی** است. آنچه از عموم رفتارهای صداوسیما در برخورد با مسائل مختلف حس می‌شود، بی‌تفاوتی نسبت به «افق‌افکار عمومی» و نخبگان در ارتباط با عملکرد سازمان است.

آنجایی که حرف‌ها و توصیه‌های بسیاری از افراد دلسوز، نادیده گرفته می‌شود؛ آنجایی که نامه‌های اعتراضی بسیاری از گروه‌های دانشجویی و مطالبه‌گر به ریاست سازمان در مباحث مختلف بی‌پاسخ می‌ماند؛ آنجایی که مجری و برنامه بیست ساله‌اش را کنار می‌گذارند. سر‌مسائلی که قطعاً قابل حل است! و در ادامه، قائل به ارائه‌ی هیچ پاسخی به مردم نیستند و حتی ژست مظلومیت هم می‌گیرند.

مسئله‌ی «عادل فردوسی پور» هر چه که بود، هراشتباه و جوزدگی‌ای که از جانب او بود، و یا هر کم‌صبری و خامی‌ای که از طرف مدیر جوان و تازه‌کار شبکه بود؛ پایش نباید این‌گونه میشد! یکی از رسانه‌چی‌ها حرف قشنگی زد. که **«چگونه ملت خود را متفرق کنیم!!»**

برنامه‌ای که هر دوشنبه مردم را میخ‌کوب آنتن می‌کرد، حالا محل نزاع بین دو قشر از مردم شد.

و اینجا هم ملت دو دسته شدند!



حالا همه نقد‌های تلخ و گزنده‌ای که بیان کردیم را گوشه‌ای نگه داریم و این جمله را مرور کنیم؛ «دورهٔ تحولی مدیریت جدید را، دوره بازگشت به جمهور و بازگشت به مردم می‌دانیم.»

این جملهٔ رئیس صداوسیما به همان اندازه جذاب است، که خبر بی‌پرده در مورد زاکانی و برخی عزل‌ها و انتصابات! عملکرد پیمان جلی در این چند ماه و اندی، نشان‌دهندهٔ شروع یک خط تحول در صداوسیما است.

هم عزم بر تحول در داخل سازمان مشاهده می‌شود و هم تشنگی قشر نخبگان و مردم بر تحول، بیانگر یک مطالبهٔ عمومی است. همچنین تغییرات ساختار سیاسی خبر و ارائه نوع جدیدی از مطالبه‌گری صداوسیما از مسئولین، با هر گرایشی، موجب امیدواری نخبگان و مردم به عملکرد این سازمان عریض و طویل شده است.

چیزی که امروز نیاز مبرم و ضروری به آن احساس می‌شود، تبدیل شدن صداوسیما به یک فضای امن برای مطالبات مردم، محل تضارب آراء و افکار برای نخبگان، صندلی داغ برای مسئولین پرتوقع و پرمدعا، تریبون اصلی و اثرگذار برای مستضعفان، محل وصلی اندیشهٔ امام و امت برای جهش و رشد همه‌جانبه در حرکت عمومی کشور و در انتها، اتصال رسانهٔ اصلی جمهوری اسلامی به **جمهور** و مردم ایران اسلامی است؛ که **مهم‌ترین رکن و پایهٔ کشور می‌باشند.**





تربیان حاکمیت حلقه وصل امت

اگر
این پایگاه
حفظ نشود..!

فاطمه زهرا رجبی

وی درگیر فعالیت‌های رسانه‌ست و علاقه زیادی به موسیقی دارد.
دانشجوی علوم سیاسی و در جهت محقق کردن «گام دوم» تلاش می‌کند!

Telegram: @Z_AAA_r



ایجاد جامعه، صرف جمع شدن نیست!

جامعه و جمعه زمانی شکل می‌گیرد که هدف خاصی را دنبال کنند. روزی از ایام هفته که عده‌ای از تمامی مساجد در مسجد اعظم شهر جمع می‌شوند، گویا قرار است اتفاق خاصی رقم بخورد. اگر نماز جمعه هدف خاصی را دنبال نمی‌کرد، دیگر با نماز جماعتی که در جای‌جای مساجد و نمازهای یومیه برگزار می‌شود چه فرقی داشت؟!

و این که خداوند متعال در آیه شریفه می فرماید:
«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا نُودِيَ لِلصَّلَاةِ مِنْ إِذَا
يَوْمِ الْجُمُعَةِ فَاسْعَوْا إِلَى ذِكْرِ اللَّهِ وَ ذَرُوا الْبَيْعَ
ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ.»

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، در روز جمعه هنگامی که اذان نماز جمعه را شنیدید، خرید و فروش را رها کنید و بشتابید به سوی ذکر خدا.

از آیات الهی آن چه فهم می شود این است که، کار دنیا باید تعطیل گردد و اینکه خداوند می فرماید بشتابید، نشان از آن است که موضوع مهمی مطرح خواهد شد. بعد از انقلاب اسلامی از سال ۵۸ که اولین نماز جمعه در تهران اقامه شد و در آن سالها ارتباط عاطفی و قلبی بین مردم و خواسته های آنان به نماز جمعه شکل گرفت، سالها می گذرد. و متأسفانه این امر بعد از گذشت ایام، جایگاه اصلی خود را از دست داده است. به گونه ای که در سالهای اخیر این امر مورد مطالبه جوانان قرار گرفت و حال دیگر از آن شور و نشاط و انقلابی گری و پاسخ به سوالات جامعه کنونی برای نسل جوان خبری نیست، و ما در صف های نماز جمعه شاهد نسل قدیمی تری از انقلاب هستیم.

حال آنکه اگر در نماز جمعه به مسائل روز جامعه و سوالات و شبهه ها علی الخصوص نسل جوان پاسخ داده نشود، این حلقه اتصال کم کم گسسته خواهد شد. کارکرد نماز جمعه به گونه ای است که نماز جمعه

باید تمام سیاست های جامعه اسلامی را دنبال کند. باید به مسائل جامعه پرداخته شود و امام جمعه هم با قدرت به تحلیل و تبیین مسائل بپردازد. در غیر این صورت حلقه اتصالی وجود نخواهد داشت.

نظام حاکم بر جمهوری اسلامی که به هیچ نظام دیگری شباهت ندارد، نظامی است نشأت گرفته از قرآن! که می کوشد بر مبنای آرمانها و ارزش های مکتب اسلامی اداره شود. نماز جمعه به عنوان پایگاهی جهت اتصال حاکمیت و مردم است که اگر این پایگاه حفظ نشود، جامعه اسلامی یکی از مهم ترین ابزار و شاخص های خود را از دست خواهد داد.

نماز جمعه در واقع فریضه ای است جهت اقتدار و عظمت نظام مقدس اسلام و از مهم ترین ارمغان های این فریضه عبادی و سیاسی، تبیین خط مشی سیاسی، انسجام اجتماعی، ارتقای آگاهی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی است. که باید توجه کرد این مهم تا زمانی که تبدیل به بیان تقویم روزشمار، مسائل ساده و پیش پا افتاده باشد، از دستور الهی سرپیچی کرده ایم و چاره کار این است که از چهره ها و اندیشه های مختلف سیاسی در این امر دعوت به عمل آمده تا آن شتابی که خداوند سبحان در آیه قرآن می فرماید حاصل شود (فَاسْعَوْا إِلَى ذِكْرِ اللَّهِ)



به قلم، امیرمحمد عباسی

:: کتابخونه ::

حسین وارث آدم

هنوز بوی دود؛ و شاید مزه خون!

بوی خاک و دود راه نفسم را بسته بود.

یک دست بر زمین و دست دیگرم را روی زانو ستون کرده بودم. باد شدیدی بود. نمی دانم چند زخم بر تنم جا خوش کرده بود. اما این قدری زیاد بود که اندازه و عمق شان را تشخیص ندهم. فقط درد بود و ...
درد بود و فکر. درد بود و فکر. و فکر...

گرمی دستی روی شانه ام، نیرو شد و سر را چرخاند. شلوغ بود. هنوز بوی دود... و شاید مزه خون. فقط چند سایه به چشم می آمد. سایه هایی در امتداد افق. شبیه صفی از سربازان، هریک پرچمی در دست! و صفی بی پایان. سر را به سمت مخالف چرخاندم. چشم چپم باز نمی شد. خون ابرو جلوی دید را گرفته بود. با چشم راست دیدم. و فکر کردم که راست است. همان سربازان. شانه به شانه! زخم هایی بر صورت و بدن. یکی بی پا و دیگری بی سر. اما استوار! فکر کردم که تنها نیستم. فکر کردم به سپاهی پشتیبان! روبرویم اما صف دیگری، پشتِ غباری از مه، به سمتم در حرکت. هریک به مثابه ی حریفی، یا دشمنی. و صف ها هریک به عرضِ عالم! از شرق تا غرب! خوبان و بدان. دوستان و دشمنان. حق و باطل...

رو در رو. چشم در چشم. آدم را دیدم، خیره در چشم شیطان. هابیل، رو در رو قایل. ابراهیم و نمرود، موسی و فرعون. محمد و علی و حسین، و من... و بعد از من، کسانی که به چشمانم آشنا نبودند. شاید برای نبردی در آینده ی زمین. شاید برای فردایی دیگر. به وارثان حق، و منادیان کفر. و من! که در صف حق زانو زده ام، یا امتداد کفر. نمی دانم.

فکر کردم، «حسین وارث پرچم سرخی است که از آدم، همچنان دست به دست، بر سر دست انسانیت می گردد و اکنون به دست او رسیده است و او نیز با اعلام این شعار که «هر ماهی محرم است و هر روزی عاشورا و هر سرزمینی کریلا»، این پرچم را دست به دست، به همه ی راهبران مردم و همه ی آزادگان عدالتخواه در تاریخ بشریت سپرده است. و این است که، در آخرین لحظه ای که می رود تا بمیرد و پرچم را از دست بگذارد، به همه ی نسل ها، در همه ی عصرها فریاد برمی آورد که: آیا کسی هست که مرا یاری کند؟»

و فریاد زدم، «آیا کسی هست مرا یاری کند؟!»

حسین وارث آدم، اثر دکتر علی شریعتی را بخوانید...

فصل دوم

داستان آذر

من هنوز نفس می کشم...!

زنده بودیم. نفس می کشیدیم.
زمان را به دندان گرفته بودیم، تا مبادا به عقب بازگردد.
رویاهایمان را نفس می کشیدیم و آینده را در دستان مان «ها» می کردیم؛
نکنند سرمای زمان، امیدهایمان را منجمد کنند! نکنند آرزو به دل بمانیم...
دست در دست هم، زمان را به دندان گرفته ایم!

زمان هوس عقب گرد کرده بود.
و ما بودیم، که خلاف جهت آن می دویدیم.
به سوی آینده. به سوی رویاهایمان...

می خوانید:

دانشجو؛ صدای ملت
ما در خدمت بسیج، یا بسیج در خدمت ما؟
اصلاح طلبی جرم نیست
لطفاً انقلابی نباشید!
قبل از اینکه اتفاق بیفتد
دیوانگی!!
سینما؛ امیلی ۲۰۰۱



دانشجو! صدای ملت

ما فقط بلندگو دست نمی‌گیریم...

فاطمه رقیه نصیری

وی یک دانشجوی علوم سیاسی تازه‌وارد، که مبتلا به واژه‌هاست،
و متصل به فلسفی‌جات و معتقد به نظریه «ساختار شکنیسم»

Instagram: @frn_2080



دانشجوی محترمی که داری این متنو میخونی...

بله بله؛ با شما هستم!

لطفاً به خطبه خط این یادداشت فکر کن!

تا حالا به برجسپ «دانشجو» که بعد از ورود به دانشگاه رو پیشونیت می‌خوره

فکر کردی؟! ما بعد از دانشجو شدن چه وظیفه‌ای داریم؟ اصلاً چه کارهایی باید

انجام بدیم که یه دانشجو می‌تونه انجام بده؟!

اصلاً دانشجو بودن یعنی چی؟

اگه منظورت از دانشگاه رفتن و دانشجو شدن فقط و فقط یه مدرک گرفتنه که... به نظرم یه تاملی در وجود خودت بکن. چون با ارزش تر از این صحبت‌هایی (: با پاس کردن چندتا واحد و یه گوشه نشستن، در حق لفظ و مفهوم «دانشجو» جفا میشه رفیق عزیز! دانشجو اونیه هست که درک می‌کنه وارد یه فضای نخبگانی تر شده و و کارهای مهم‌تری داره برای انجام دادن...

دانشجو یه تربیونه، واسه خیلی از حرف‌های ناگفته!

ببین رفیق!

دانشگاه پتانسیل اینو داره که بوجود آورنده دو جریان مهم در تو باشه، به شرط اینکه فلسفه دانشجو شدن رو درک کنی! ما برای تربیون جمهور شدن، به «علم» نیاز داریم رفیق. این دقیقا اولین جریانی هست که باید بهش برسیم! علم شاخصه اصلی برای رسیدن به نگاه‌های وسیع و درک کردن احتیاجات جامعه‌ست. علم و توسعه هستن که میتونن جوامع رو ارتقا بدن و بهتره اینجور بگم که بدون پشتوانه و تحلیل علمی، حرفی برای گفتن نداریم. و جویای علم بودن شاخصه اصلی دانشجویی هست که اهل انتقاد کردن و پیشنهاد دادنه. اما علم، به تنهایی معنی دانشجو رو کامل نمی‌کنه. و در کنار علم ویژگی‌هایی هستن که اگر بهش توجه نکنیم نمی‌تونیم مصداق واقعی یه دانشجو باشیم! بذارید اینجوری به مسئله نگاه کنیم...

دانشجویی که برای زمانه خودش نباشه و از سیاست و اجتماع درکی نداشته باشه چجوری می‌خواد تربیون جمهور باشه؟! اینکه فقط و فقط سرگرم علم هم باشیم کافی نیست. علم در کنار آرمان‌خواهی و تحول‌گرایی، دقیقا می‌تونه مفهومی رو بوجود بیاره به نام «مطالبه»!





حالا فکر می‌کنم مفهوم «تربیون جمهور» بودن برات جا افتاد رفیق! ما دانشجویها، سیاسی هستیم ولی سیاست زده نه! اهل علم هستیم، ولی از سیاست و اجتماع به دور نیستیم!

ما فقط یه بلندگو دستمون نمی‌گیریم تا داد بزنیم. چون این جوری با عوام فرقی نمی‌کنیم. ما با علم قدم برمی‌داریم، برای این‌که یک مشکل رو حل کنیم و قدرت مطالبه‌گری دقیق رو داشته باشیم.

خلاصه که بیا برگردیم و بینیم وجودمون چه قدر به معنی لفظ «دانشجو» نزدیکه. و آیا نگاه علمی و فریاد آرمان خواهی تونسته یه فضای نخبگانی برامون بوجود بیاره یا نه... از این به بعد بیشتر فکر کن...

ما چجوری می‌تونیم «تربیون جمهور» و

«حلقهٔ میانی» باشیم؟

حالا فکر کنم بهتر متوجه شدی که می‌خوام چی بگم. یه عالم مشکل هست که کف جامعه مون ریخته، و من و تو اونارو می‌بینیم و صدای مردمی هم که درگیر این مشکلات هستند رو می‌شنویم.

درسته که منصب و قدرتی نداریم، ولی با دو ویژگی «علم و آرمان» می‌تونیم یه مطالبهٔ دقیق از اونایی که مسئول هستن و قدرت حل مشکل رو دارن داشته باشیم.

این جاست که دانشجو

تبدیل می‌شه به «حلقه میانی»،
بین مردم و مسئولان جامعه!

یعنی بعد از نگاه موشکافانه و علمی به مشکل، میره سراغ یه انتقاد و اعتراض دقیق؛ و در آخریه راه حل خوب ارائه میده... به این میگن یه مطالبهٔ موثر!

بسیج در خدمت ماست، یا مادر خدمت آنیم؟! مادر خدمت ما بسیج



فاطمه میرزایی

دریس شیمی محض خونده، مشغول فرهنگه و البته خیلی دغدغه خانواده و زن رو داره، در وصف خودش میگه (بفکر ذرات بنیادی جامعه!)

Telegram: @fateme_mirzaie77

تاسیس بسیج، نقطه عطف کم نظیر ایران انقلابی، در بحبوحه انحطاط اخلاقی جهان، جدای از سن، سواد و طبقه اجتماعی ست! بازاری باشد یا مسجدی، پیر باشد یا جوان، محصل باشد یا غیر محصل... همین ها نشان از دست خداست. آدمی جماعت دم و دستگاه اش ۴ دهه دوام نمی آورد.

بسیج مولود انقلاب اسلامی ست؛ انقلاب اسلامی جهانی، که مرکز و مبدأ آن انقلاب اسلامی ایران است. و قله آن «نه» گفتن و لغو هرگونه استکبار جهانی! نگاه فرازمانی و فرامکانی آن حضور در صحنه نبرد نظامی-فرهنگی-اقتصادی بی حد و مرز جغرافیایی را می طلبد!

آری! اینجا حد و مرز جغرافیایی و نژادی نیست. حلب و ادلب باشد یا فکه و طلائیه! تفکر بسیجی همان اندیشه و اعتقاد به اسلام ناب محمدی ست که امام خمینی (ره)، معلم مکتب تفکر بسیجی می فرمایند: «من از خدا می خواهم با بسیجیانم محشور گرداند. چرا که در دنیا افتخارم این است که خود بسیجی ام»

این تفکر جز توحید و عدالت خواهی، عشق و اخلاص و ایمان به الله، با تمام اوصاف جمالش، بدون ذره‌ای تردید و شک، اشتیاق در سرسپردن به خداست...

بسیجی بنده رب است، نه بنده زور و زور پس از ارتباط ایثارگری با تفکر بسیجی، راحت طلبی، اسراف، تجمل‌گرایی و دنیاپرستی در زندگی رنگ می‌بازد. خود برترینی در رکاب بسیج جا ندارد. کسی که غرق در طاعت معبود است، در برابر هم‌نوعان خود مثنی تواضع دارد.

البته به دور از انفعال، تحجر و کناره‌گیری از جامعه‌اش، بسیجی عضوی از کشور و جهان پیرامونش است. با استعداد و ابتکار مسائل اطرافش را درک می‌کند. با قدرت تحلیل، عوام جامعه را توجیه کرده و حلقه وصل آنها می‌شود.

جامعه اسلامی، جامعه سیاسی است.

بسیجی در بحبوحه رخوت سیاسی و فرهنگی جامعه، توحیدزدایی از آموزش‌ها و انحصار شناخت جهان به علوم تجربی، نفوذ علوم غربی به دانشگاه‌ها و استفاده از ابزار نوگرایی و تجدد، محکم پا در میدان گذاشته و در هر عرصه‌ای از نبرد، سرباز آن میدان می‌شود. جغرافیای امروز ذهن‌هاست. صحنه نبرد در ذهن مردم است... و حالا حشر با چه کسانی؟ حدود ۴۰ سال از تاسیس این نهاد مردمی می‌گذرد. تأسیس‌اش با افرادی که تنها یکی از دست‌آرودهایشان ۸ سال دفاع مقدس بود. بیایید از حالا به اتوبوس‌های ردیف شده که تا چشم کار می‌کند در مناطق عملیاتی دیده می‌شوند، طور دیگری بنگریم.

یک فرصت بی‌نظیر و طلائی چند روزه، حال چند سال مسافران را بخرد؛ راهیان نور یک دست آورد فرهنگی ست نه یک سفر زود گذر... تک تک افراد حاضر، نیروی این ملت هستند برای فتح قله‌ها.

مگر نه «العلم سلطان»!

مرجعیت علمی ایران یکی از آن قله‌هاست.

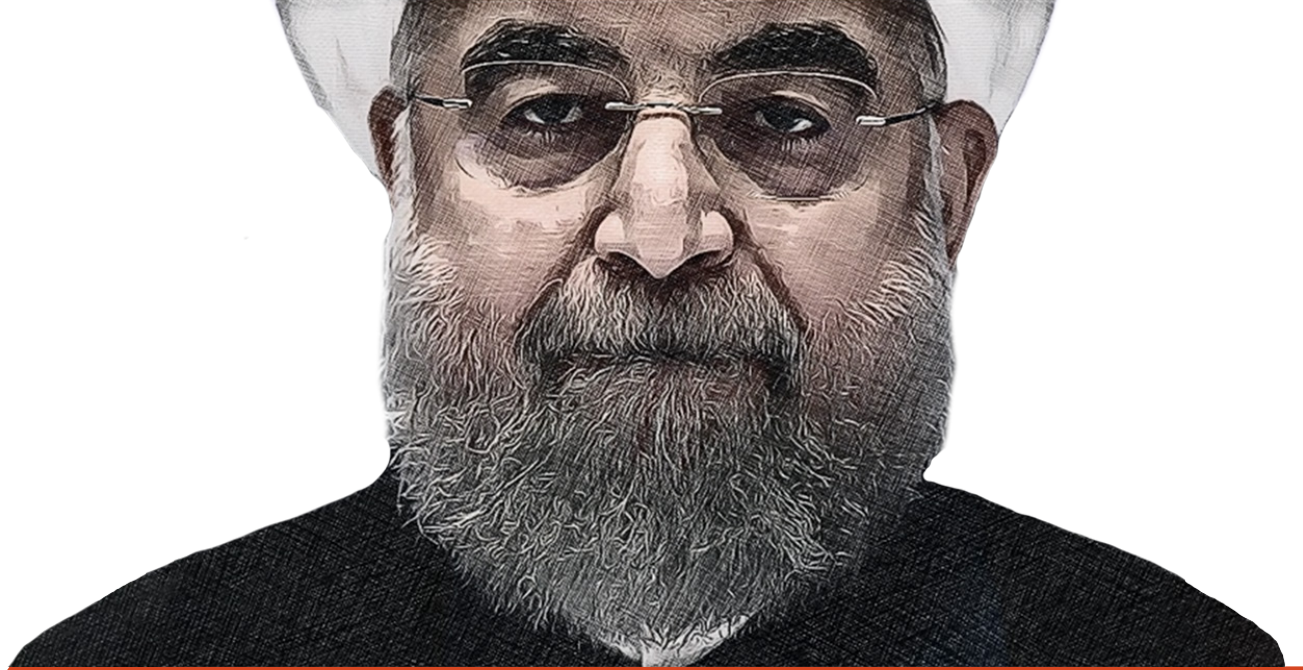
نفی علوم انسانی و علوم تجربی غربی که اساسش دین‌زدایی از مردم دنیاست و به زبان‌های مختلف در دنیا در حال نفوذ است. ایران انقلابی علیرغم پیشرفت‌های چهار ساله، راهی طولانی در پیش دارد، تا حرف اول را در دنیا بزند.

و اما دانشجوی ایران انقلابی؛ کسی که تمام خاک وطن به امید اوست. به عنوان یک عنصر تاثیرگذار و با استفاده از موهبت جوانی، می‌بایست خود را در این مسیر قوی کند.

بله! این عقب‌ماندگی محسوس است.

بسیج در خدمت ماست یا مادر خدمت آیم؟!!!
برگزاری اردوهای جهادی، فرهنگی، همایش‌ها و دوره‌های صرفاً مقطعی، لازم اما بشدت ناکافی‌ست! دوره‌های تخصصی علمی و سیاسی لازمه رفع این خلأ می‌باشد.

قناعت به کسب اطلاعات از منابع اینترنتی آفتی همه‌گیر شده. کتاب و نویسنده در زمینه‌های مختلف برای بسیجیان فراوان است؛ و نبود سواد و اطلاعات کافی، در پاسخ ناقص به شبهات سیاسی اطرافیان نمایان می‌شود. امید است این نوشتار کوتاه مرحمی باشد بر این زخم سطحی اما تاثیرگذار...



اصلاح طلبی جرم نیست

خطایی بنام تغییر مملکت؛
و به کام ویرانی وطن...

محمدجواد تیموری

یک عدد علم سیاست‌خوان،
که عاشق پژوهش و تحقیقه و خودش رو متعهد به پویا بودن می‌دونه.



«من کمال السعادت السعی فی صلاح الجمهور»

تلاش برای اصلاح توده مردم، از نشانه‌های کمال سعادت انسان است.

{امیرالمومنین حضرت علی (ع)}

«اصلاحات» به عنوان یک نیاز اساسی و بنیادین، از اصل کمال جویی انسان نشأت می‌گیرد. و از آن جا که آدمی به طور فطری خواهان رشد و کمال است، به اصلاحات اجتماعی که تضمین کننده سلامت راه رشد و کمال او در گستره حیات جمعی است، متمایل و مشتاق می‌باشد.

نمی‌توانیم منکر این باشیم که هر مملکتی با توجه به پیشرفت جهان نیاز به اصلاحات دارد، اما نکته‌ی حائز اهمیت اینجاست، که مسیر اصلاحات فقط «اسمی» نباشد که به سبب آن افرادی به جاه و مقام برسند.

چه بسیار بودند و هستند کسانی که پرچم تغییر و اصلاح را به دست می‌گیرند اما متأسفانه صرفاً در هیاهوی سیاسی دولت‌ها شناخته می‌شوند. و گاهی اوقات، خواسته یا ناخواسته مرتکب خطاهایی می‌شوند. و این خطا نابخشودنی است که به نام تغییر مملکت باشد و به کام ویرانی وطن.

گریزی به این موضوع نیز بزعم که اصلاح طلبی صرفاً یک حزب سیاسی نیست؛ بلکه یک جریان فکری است که از وامداران اولیه و تاریخی این جریان در اسلام می‌توان به پیامبر اکرم (ص) و مولای متقیان حضرت علی (ع) اشاره کرد. که حضرت علی در راستای این امر می‌فرمایند «اصلاح طلبی به عنوان فلسفه‌ی تشکیل حکومت و ماموریت حکومت دینی است.»

بعد از این بزرگواران نیز، جریان اصلاح طلبی با افت و خیزهای متفاوتی پیگیری شد تا بنیان‌گذار حرکت عظیمی چون قیام امام حسین (ع) باشد. امام حسین (ع) بیشتر از آب، تشنه‌ی لبیک بود.

اما افسوس می‌خورم از اینکه به جای افکار امام حسین که اصلاح طلبی اصیل اسلام را به بشریت نمایان می‌کند، زخم‌های پیکره‌اش را نشان مان می‌دهند و بزرگ‌ترین درد امام حسین را بی‌آبی می‌نامند. دریغ دریغ... افسوسم از این جهت است که اسوه‌ای ابدی در اصلاح طلبی مانند امام حسین (ع) در اسلام وجود دارد، اما برخی از هم‌وطنانم که نامشان را نیز شیعه‌ی حضرت علی می‌گذارند، غرب را در اصلاح طلبی الگوی خود قرار می‌دهند و به دنبال ترویج افکاری هستند که همانند افکار یزیدی زمان امام حسین (ع) است.

امام حسین (ع) با قیام خود جامعه‌ای را که از اصول خارج شده بود اصلاح کرد و آن جامعه را مجدداً به سمت اصول بازگرداند. به عبارتی امام حسین (ع)، اصلاح طلبی اصول‌گرا است. اصلاح طلب واقعی آن فردی است که معیار عمل خود را امام حسین (ع) قرار دهد و بر طبق فرموده‌ها و دستورات سیدالشهداء در مسیر اصلاح طلبی قدم بردارد.

با توجه به مطالبی که بیان شد، اصلاح‌گری و اصلاح طلبی و حرکت به سوی وضع مطلوب یا وضعی بهتر از وضع موجود، از اصول جامعه‌ی دینی و از وظایف افراد این جامعه است. بطوری که حتی فریضه‌ی امر به معروف و نهی از منکر به منظور نهادینه کردن اصلاح‌گری، در جامعه‌ی اسلامی واجب شده است.

بحث موردی: جریان اصلاح طلب در داخل کشور

در پی بررسی‌هایی که از اتفاقات چند سال اخیر از مسائل سیاسی، اجتماعی داخل کشور داشتیم، این موضوع دستگیر شد که جریان اصلاحات و آقایان به ظاهر وجیح این گروه، دچار بیماری فکری/ عملی خطرناکی شده‌اند. بیماری‌ای که اگر جلوی آن گرفته نشود، می‌تواند صدمات خطرناکی به پیکره نظام مقدس جمهوری اسلامی وارد سازد.

تحقیقاتی که داشتیم نشان دهنده این موضوع بود که متأسفانه برخی از گرایش‌های این جریان، البته به دلیل انحرافات که دچار آن شده‌اند، به دنبال آن هستند که به طور عمیق لیبرالیسم را در کشور نهادینه کنند و پای آمریکا (شیطان بزرگ) دوباره به کشور مقدس و عزیزمان ایران بازکنند.

این جریان فکری دارای یک سری ویژگی‌هایی است که با آن‌ها، دقیقاً در برابر جریان اصلاح‌طلبی واقعی و مد نظر اسلام قرار می‌گیرد. از جمله ویژگی‌های این جریان فکری، تسامح و تساهل است. به عبارتی دیگر در تعریف ساده، یعنی در برابر مسائل مختلف از جمله مسائل دینی، حریم نگه داشتن در برابر دشمن و ... زیاد مقید و سخت‌گیر نیستند. ویژگی دیگر این جریان این است که بیشتر تمایل دارند از دایره‌های قدسیت و سنت خارج شوند و در اکثر اوقات درباره دین موضعی انتقادی دارند. همچنین این جریان سعی می‌کند در قوائد سیاسی نظام مشارکت کند اما این مشارکت گاهی صورت می‌گیرد و گاهی حتی به تحریم انتخابات منجر می‌شود. پس نتیجه می‌گیریم حضور آن‌ها در میدان‌های مختلف سیاسی، مشروط است و صرفاً به اهداف سیاسی خود فکر می‌کنند. از مهم‌ترین ویژگی‌های دیگر این جریان، می‌توانیم به دیدگاه پراگماتیسمی آن‌ها اشاره کنیم.

در تعریف پراگماتیسم، به صورت ساده باید بگوئیم که این دیدگاه فقط به نتیجه و فایده یک عمل اشاره دارد و بنابراین می‌توان گفت، **هدف وسیله را توجیه می‌کند.**

در این راستا، می‌توان به برخی از سیاست-مداران این جریان اشاره کرد که با افکار پراگماتیسمی خود و برای رسیدن به اهداف، از انجام دادن برخی کارها و ایراد نمودن برخی از سخنان هیچ ابائی ندارند و به هر قیمتی در رویای رسیدن به قدرت هستند.

متاسفانه ویژگی‌هایی که بیان کردم کافی است تا این جریان در راس جریان‌های قرار بگیرد که قابلیت استفاده علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران را دارد. در این باره باید به ماجرای فتنه ۸۸ اشاره‌ای داشته باشم که به طور روشن، رد پای این جریان در آن قابل مشاهده بود و اقدامات حمایتی برخی از چهره‌های سیاسی این جریان، باعث شعله ور شدن آتش فتنه در داخل کشور شد. که در راستای آن صدمات زیادی به اموال عمومی وارد شد و کشور را از لحاظ امنیتی در وضعیت خطرناکی قرار داد.

در اینجا یک اشاره‌ای داشته باشم به شرح ابن‌ابی‌الحدید درباره خطبه ۲۱۸ نهج‌البلاغه که می‌فرمایند: «حضرت علی(ع) دعوت به شورش علیه حکومت و نظام اسلامی را افساد و کسالی که بر کارگزاران حضرت علی(ع) شوریده بودند را (مفسد) نامیده است.»

در رابطه با نتیجه این خطبه امیرالمومنین و ربط آن به جریان اصلاحات و فتنه ۸۸، سکوت می‌نم و قضاوت و ارزیابی آن را بر عهده شخص خواننده قرار می‌دهم.

اما بعد از عبور از تمامی این صحبت‌ها، حالا نوبت من و شماست تا حرکتی را آغاز کنیم که منجر به ایجاد تغییرات مفید در عرصه‌های مختلف جامعه باشد.

مهم نیست که تا به امروز، به چه شکلی دست به اقدام زده‌اید و همچنین مهم نیست که از کدام قشر جامعه هستید یا حتی مهم نیست که در چه رشته‌ای تحصیل می‌کنید یا کرده‌اید. بلکه چیزی که اهمیت دارد این است که همه ما باید به سوی اصلاح‌طلبی راستین حرکت کنیم و همانند یک پزشک که به بیمار خود کمک می‌کند، حال جامعه‌مان را بهبود ببخشیم.

قطعاً ضرب‌المثل «قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود» را شنیده‌اید. بی‌شک، هر یک از ما چه بسا با اصلاحاتی حتی کوچک در عرصه‌های مختلف شخصی و اجتماعی، در مجموع می‌توانیم یک حرکت تاثیرگذار باشیم و در پیشرفت میهن عزیزمان ایران نقش ایفا کنیم.

شاید برای‌تان سوال پیش بیاید که شاخصه‌ها و الزامات یک اصلاحات حقیقی چیست؟ سوال بجایی است که در ذهنتان شکل گرفته. در پاسخ به این سوال اشاره‌ای دارم به بیانات گوهریار از مقام معظم رهبری مد ظله‌العالی: «ارزش محوری و رعایت ارزش‌ها و

اصول اسلام و انقلاب».

در تعریف این شاخصه به صورت مختصر، باید بگوییم اگر کسانی که به ارزش‌ها و اصول انقلاب اعتقادی نداشته باشند و دم از تحول و اصلاح طلبی بزنند، معلوم است که تحول مورد نظر آن‌ها، تحول نظام اسلامی به نظام غیراسلامی است. و این به معنی حذف اسلام یا همان اصلاحات انگلیسی، آمریکایی است. شاخصه بعدی، تعریف دقیق و صحیح اصلاحات است. در این تعریف باید هدف نهایی اصلاحاتی که خواهان رسیدن به آن هستیم مشخص شود. شاخصه بعدی، سامان‌مندی اصلاحات است. یعنی اصلاحات باید از یک مرکز مقتدر و خویشتن‌دار هدایت شود تا در اصلاحات افراط و تفریط صورت نگیرد. شاخصه بعدی قانون‌مندی است. یعنی ساختار قانون اساسی بایستی به طور کامل در اصلاحات حفظ شود. از دیگر شاخصه‌های اصلاح طلبی صحیح می‌توانیم به جامعیت، تحمل و پرهیز از خشونت نیز اشاره‌ای داشت.

نکته مهمی که در اینجا باید متذکر بشوم این است که من و شما به عنوان دانشجویان این کشور، تحت هیچ شرایطی نباید درگیر جناح‌بازی‌های سیاسی شویم و احزاب مختلف را در برابریک دیگر قرار دهیم؛ و گمان کنیم که برای مثال، اصلاح طلبی در مقابل اصول‌گرایی قرار دارد یا سخنانی از این قبیل. بلکه ما باید متوجه این نکته باشیم که نقطه مقابل اصلاح طلبی، «افساد» است و نه جناح اصول‌گرا یا بالعکس!

باید این را بدانیم که در برابر جریان اصول‌گرایی، جریان اصلاحات قرار ندارد. بلکه انسان‌های بی‌اصول و منطقی قرار دارند.

در ادامهٔ مباحث، توجه شما را به مولفه‌هایی جلب می‌کنم که با داشتن آنها می‌توانیم در حرکتی که قرار است با هم آغاز کنیم موفق باشیم. از جملهٔ آن مولفه‌ها، می‌توانیم به کنار گذاشتن مصانعه اشاره کنیم.

خب مصانعه چیست؟ ببینید؛ فرد اصلاح‌گر واقعی در راستای رسیدن به اهداف والای خود نباید به دلیل ملاحظات مختلف دربارهٔ دوستان و فرزندان و خویشاوندان و رعایت حال و منفعت آنان دست از اصلاح‌گری خود بردارد و به سرپوش گذاشتن بر روی خطاهای اطرافیان و حتی خود مشغول باشد. به عبارتی دیگر، نباید در مسائل مختلف به دنبال مصلحت فردی خویش باشد و از هدف اصلی خود دور گردد. که همهٔ این موارد ذکر شده با اصلاح‌طلبی اصیل تناقض دارد.

باید مراقب این موضوع نیز باشیم که گرفتار مضارعه نشویم. مضارعه در لغت به معنای مشابهت است. ولی هرکس که خواهان اصلاح و تغییر جامعه است، نباید خودش هم‌رنگ همان مردم باشد و همان نقاط ضعف که در مردم هست در خودش وجود داشته باشد. بلکه کسی موفق به اصلاح نقاط ضعف می‌شود، که خود از این‌ها مبتلاً باشد. برای مثال، در این باره می‌توان به سخنی از حضرت علی(ع) اشاره کرد که فرمودند: «به خدا سوگند من شما را به هیچ کاری فرمان ندادم، مگر آن‌که پیش از

آنکه فرمان دهم، خودم به کار بستم و از هیچ چیز شما را منع نکردم، مگر پیش از آن که شما را منع کنم، خودم از آن دوری کردم.» همچنین از مهم‌ترین ویژگی‌های موفقیت در مسیر اصلاح‌طلبی، می‌توانیم به طمّاع نبودن اشاره کنیم. طمع همانند بردگی جاوید برای انسان است که او را گرفتار هوای نفسانی خویش می‌گرداند و مطمئناً، شخصی که گرفتار و اسیر نفس خود گردد موفق نخواهد شد تا دیگران را از اسارت‌های اجتماعی یا معنوی رهایی بخشد.

و در پایان، نکتهٔ مهمی که حتماً باید متذکر شوم این است. اصلاح‌طلبی که از اصول اسلام و انقلاب اسلامی خارج شود، قطعاً شکست خواهد خورد. رمز موفقیت افرادی مانند سیدجمال‌الدین اسدآبادی و اقبال لاهوری این بود که آنها اصلاحات را بر اساس اصول اسلامی پیگیری می‌کردند. نه مجذوب تمدن غرب بودند و نه مرعوب آن. بلکه معتقد بودند کشورهای مسلمان، هویت اصیل اسلامی خود را از دست داده‌اند و باید آن را بازیابند. و این موضوع را با تکیه بر اصول اسلامی دنبال می‌کردند تا اصلاحات خود را پیش ببرند.

آقای رئیس!
آمدید؛ قدمتان مبارک!
و گام‌هایتان استوار...

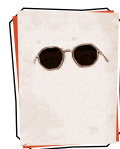


لطفا انقلابی نباشید!

رونوشت: خدمت رئیس جدید «آبروی نظام»

از طرف یک ناشناس

دیگه ناشناسو که معرفی نمی‌کنن. اسم نویسنده رو نمیگیم، ولی شما کاری داشتید، به پشتیبان فانوس توی تلگرام پیام بدید. به دستش میرسه؛)



به قاعده، دور دور تبریک و تعریف و تقدیر و تمجید است. که به به و آخ جان! که آمدید و مسئولیت پذیرفتید و حال و آینده‌ی هزاران جوان و بعد از هزار سال، زندگی هزار هزار خانواده‌ای که خواهند ساخت و بعدش هم، جامعه‌ی شکل گرفته‌شان را گردن گرفتید و ما هم، بادمجان‌های دور قاب...
قصه، تبریکی را ندیده‌ام که بیش از این پیش رفته باشد. که مثلاً کسی از خودش هم مایه‌ای گذاشته باشد...

یا حداقل هشداری بدهد که آقای رئیس! قرار است پوستت کنده و صورتت هزاران بار از نوازش دوستان و دشمنان سرخ و پشتت به سختی‌های راه صاف شود... ندیدم کسی را! اما اجالتا، از قسمتِ جذابِ تبریک‌ها، که بدبختانه، کنتور نمی‌اندازد و از هر کسی هم برمی‌آید و هیچ‌وقت هم در هیچ‌کجا، سیاهه نمی‌شود که به وقتش که حسابی کتاب نشد و دودوتایی چهارتا نیامد، یقۀ آن تبریک‌گوینده را به چاکِ دیوار بچسبانند که «حالا بیا جوابِ آن تبریک‌هایت را بده!!»، گذرمی‌کنم...

آقای رئیس! میز و منصب نو، اگر ماندنی بود، به شما نمی‌رسید. و اگر قدرت و ثروت، کارگر بود، تنِ میزبان‌های قبلی زیرِ خاکِ زمینِ خدا آرام نگرفته بود. و شما از من آگاه‌ترید به این آیات! پس نه خبری از تعریف و تمجید است، و نه نشانی از درِ باغِ سبز و افق‌های روشن! که فردای محشر، آقایان رئیس روسا را با دستانی که از پشت بر سرشان بسته‌اند، به سمت دادگاه عدل الهی خواهند برد.

حالا اما، دست به قلم برده‌ایم، که برائت بجوییم. از همه تعریف و تمجیدهایی که بی فکر آینده به سمتتان روانه شد. از همه‌ی تلاش‌ها و عرق‌هایی که در راه نشانندن تان روی صندلی ریاست ریخته شد. و از همه‌ی کسانی که، منفعت را چتری دیدند و بازش کردند برفراز «اخلاق و اسلام» عزیز.

و از همه چشمانی که شاید شما را پله‌ای دید برای ساختن میز و صندلی‌های اختصاصی! ما هیچ‌کدام این‌ها نیستیم! نه قبل از آن که شناختی از حضرت عالی داشته باشیم، لبخند به رویتان می‌زنیم و حضورتان را تبریک می‌گوییم، و نه با هزاران واسطه و روایت و نقل قول، پست و استوری روانه‌تان می‌کنیم. و نه البته، هنوز مهر حکم‌تان خشک نشده، «انقلابی» را به پیش‌وندی نام شریف‌تان روانه می‌کنیم.

نه بخاطر اینکه خصومتی پشتوانه کلام مان باشد. نه! چون نمی‌توانیم جواب کارهای نشده و عرق‌های نریخته را پیش‌پیش تسلیم حضرت پروردگار کنیم.

آقای رئیس! «لطفاً انقلابی نباشید!» لطفاً شبیه آرزوهای متملقان و چاپ‌لوسان و کیف‌کشان نشوید! خودتان باشید! لطفاً خوشحال نشوید از آویزانی آبِ دهان چاپ‌لوسان و کیف‌کشانی که دورتان گردو خاک کرده‌اند. که به وقتش، و راحت‌تر از هر خارِ دیگری، لگدمال‌تان خواهند کرد.

رسم است. و رسوم، لاجرم تکرار می‌شوند...

آقای رئیس! لطفاً انقلابی نباشید، و کنار مردم و فرزندان این سرزمین بمانید. آقای رئیس! آمدید؛ قدم‌تان مبارک... و گام‌هایتان استوار. **بسم الله الرحمن الرحيم.**

قبل از اینکه اتفاق بیفتد...

دوازده سال رفتیم و آمدیم و
خواندیم و نوشتیم...

امیرمحمد عباسی

وی نظریه «شاخه به شاخه نبر» رو زیر سوال برده و بهش منتقده!
طرفدار «اقیانوس‌هایی به عمق یک سانت». و روحش استعاره‌ای از
«گاهی کلمه، گاهی جمله و گاهی بلندتر...»

Instagram: @khalanlou



مادرم که متوجه شد، نگاهش را دزدید. انگار که ناامید شده باشد. چیزی نگفت. فقط یک چین کوچک، افتاد بالای ابروی راستش. بنظرم تمام رویاهایی که در ذهنش ساخته بود را مرور می‌کرد. رویاهایش را، برای آینده‌ی من! که البته تقریباً تمام شده بنظر می‌رسید. باید از نو می‌ساخت. و چه سخت است دوباره ساختن...

من اما خیلی سخت گیر نبودم. دروغ نباشد، در آن لحظه بدجوری جا خوردم! که همه مشاورها و معلم‌ها تایید کرده بودند آخر آخرش، باید قبولی «خواجه نصیر» را قطعی بدانم. و حالا شواهدی را می‌دیدم که چیز دیگری می‌گفت.

«بین‌المللی امام خمینی»، «قزوین»!!

برای من درد نداشت.

دست‌کم، همان رشته‌ای را آورده بودم که از جمع مشاوره‌های همه‌ی آدم‌حسابی‌های دور و اطرافم بیرون آمده بود. نور کوچکی، میان سیاهی... امیدی که اشک شد اما حیا کرد، و از گوشه‌ی چشمم سُرنخورد و پایین نیامد و همان‌جا، جاخوش کرد برای یک فرصت دیگر...

دوازده سال جان‌کننده بودم برای همین روزها. برای دانشگاه... برای چهار سال دیگر. برای جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست درست و حسابی توصیفش کند. از قله‌ی آرزوها، تا قیفِ برعکس را شنیده بودیم. و البته مهم‌ترین تکه‌ای که دلم را برای حضور در دانشگاه قفلک می‌داد، این بود که می‌گفتند شبیه هیچ‌یک از دوازده سال گذشته نیست! اغراق نباشد، شبیه زندانی‌ها شده بودیم. شبیه حبس ابد خورده‌ها.

دوازده سال رفتیم و آمدیم و خواندیم و نوشتیم و هزار مسئله ریز و درشت را حل کردیم و حفظ؛ که هنوز هم نمی‌دانم کدامش روزی بکار می‌آید و کدام‌هایش برای همیشه از حافظه‌ام پاک خواهد شد!

آخرش هم گفتند بخوانید که دانشگاه انتظارتان را می‌کشد! بخوانید که قرار است علی‌الحساب چهار سال دیگر را به همین منوال سر کنید و بعدش...

شاید دو سال و چهار سال دیگر...

من هم تصویر درستی از آینده نداشتم. «برق» را انتخاب کردم که به علاقه‌هایم نزدیک‌تر بود. که از قضا رشته‌ی دهان‌پرکنی هم بود و هر کس که می‌شنید، یک «پس بچه درس‌خونی» حواله‌مان می‌کرد. لپ من هم گل می‌انداخت و ذوق می‌کردم و شیر می‌شدم برای خواندن و پیش رفتن در مسیر **#لیسانس...**

اما راستش، نمی‌دانستم قرار است یک بار دیگر جا بخورم. و البته این بار چه جاخوردنی! ترمی ۴ ماه مهمان بودیم. مهمان دانشگاه و کلاس‌هایش. اول‌ها فکرمی‌کردم با مدرسه فرق‌هایی داشته باشد. ولی راستش در مرتبه‌ی درس و مشق و امتحان، تفاوت چندانی نداشت. استاد درس میداد و جزوه می‌نوشتیم و بعد هم، سیصد برابر منابع تدریس شده را امتحان می‌گرفت. و منابع هم که حداقل مربوط به ۵۰ سال پیش. به کارمان نمی‌آمد.

خیلی طولش ندهم...

ترم اول را به سختی گذراندم. فکرمی‌کردم ملاک قبولی، یاد گرفتن است.

که متأسفانه اینطور نبود.

باید حفظ می‌کردی تا نمره‌ات را می‌دادند. بچه‌ها خوب عادت کرده بودند. خوب می‌خواندند، خوب هم امتحان می‌دادند و پاس می‌کردند و می‌رفتند یک ترم جلوتر. و من، هر ترم، همان جا می‌ایستادم. اینطور بگویم، «برنامه‌نویسی» را که چهار پنج سال از عمرم را در زمینش بازی کرده بودم و شب امتحانش به همه‌ی بچه‌های خوابگاه کمک می‌کردم، با -۳- افتادم. و خب طبیعتاً، هیچ کس باور نمی‌کرد. خودم هم نمی‌دانستم مشکل کجاست. حتی وقتی بلد بودم هم، چیزی از قلم جاری نمیشد. «مدارا» را چهار بار ناقابل افتادم. طوری شد که استاد دربار چهارمی که درس را برداشتیم، همه‌ی جامانده‌های دو سال قبل را پاس کرد. اما همانطور که حدس می‌زنید، من دوباره افتادم.

انگار چیزی بود که در درون اتفاق می‌افتاد. هر ترم عزم حرکت می‌کردم که «این بار فرق دارد» و «از اول ترم شروع می‌کنم» و «کتاب‌های مرجع می‌خونم» و ... اما باز، همان آتش بود و همان کاسه. همان قالی بود و همان اُرسی. همان ورق‌پاره‌ها و همان نمره. من منتظر اتفاق خاصی مانده بودم. دوست نداشتم همه چیز برایم عادی شود. نمی‌خواستم دوباره برگردم به بند ابد خورده‌های مشتاق آن قیف... چند ترم که گذشت، گفتند زیاده از حد مشروط شده‌ای و باید در موردت فکریایی بشود. دور هم نشستند و بحث و بررسی کردند و یک بار دیگر، منتظر ماندند تا جبران کردیم را ببینند. و من هم، کوتاه نمی‌آمدم. نهایتاً، شد آنچه شد! پس از پنج ترم مشروطی، عذرم را خواستند و گفتند تو بدرد اینجا نمی‌خوری و روزی‌ام را به جای دیگری حواله کردند.

امروز، یک سالی از آن **#خروج** می‌گذرد. با همهٔ سختی‌ها و اضطراب‌هایش، گذشت. از امید روزهای اول، تا رویاهای فروریختهٔ مادر و جا خوردن‌های پی‌درپی‌ام، گذشت.

و امروز، یک #دیپلمه برای شما می‌نویسد.

نه برای این که درس عبرتی شده باشد. و نه برای اینکه صرفاً مرور خاطره کرده باشد. شاید چون فکر می‌کنم به همه‌ی آن‌هایی که شبیه به روزهای ابتدایی من، با هزار آرزوی کوچک و بزرگ وارد این مرحله‌ی عجیب و غریب می‌شوند. برای آن‌هایی که هنوز نمی‌دانند در دانشگاه دقیقاً باید دنبال چه چیزی بگردند. یا حتی نمی‌دانند بعد از تمام شدنش، باید راه کدام جاده را پیش بگیرند. گفتم همه‌ی ما هم بندیم؟ بند ابد خورده‌ها..؟! کیف برعکس را گفتم؟

همه‌ی ما هم دردییم. دوازده سال ناقابل درس خواندیم و حالا، به قیفی رسیدیم که گفتند برعکس است و آسان می‌شود و بعدش اصلاً شبیه به قبل نیست و قرار است اتفاقات عجیب و غریبی را رقم بزند. که کاری ندارم که اینطور هست یا نه. اما مه که کنار برود، مجبور می‌شویم روی خیلی از تصمیم‌هایمان فکر کنیم. که اصلاً چرا آمدیم. چطور ادامه دهیم. و هزار سوال درگیرکنندهٔ دیگر...

راستش، من در آینده‌ای ایستاده‌ام، که شما تازه در ابتدای جاده‌اش قدم برمی‌دارید.
من، یکی هستم شبیه خودت! من، «تو»یی هستم، که درس نخواند و مدرک نگرفت...

فکر کن.

چه چیزی را از دست داده‌ای؟
چه چیزهایی را جدی نگرفتی.
چه کارهایی بود که می‌توانستی بکنی؟
اگر لیسانس را گرفته بودی چه؟
زندگی چطور می‌گذشت؟
فکر کن که چگونه این پایان را رقم زدی.

فکر کن؛ قبل از آن که اتفاق بیفتد...



برداشت
آزاد

جُستاری پیرامون زندگی در پناه دیوانگی

تحلیلی بر مستند دیوانگی

دیوانگی!

چه باشد پیشه عاشق بجز
دیوانگی کردن...!

معصومه یورنیان

یک اندک مترجم، که امیدواره به بویدن وادی حقیقت،
و متصل به هر چه دغدغه بخصوص از نوع اجتماعیات



دیوانگی بنویسید و عاقلانگی بخوانیدش!

دیوانگی بنویسید و عاقلانگی بخوانیدش!

چهارم دبیرستان که بودم تصمیم گرفتم رشته کنکورم را تغییر دهم. برای همین، یک شب را به نهایت نشستم و با خانواده صحبت کردم و تلاش کردم که متقاعدشان کنم. رویای سه ساله تقریباً دست نیافتنی را فروختم به رویایی کوچک تر اما واقع بینانه تر. یک شبه نبود، اما سریع تر از آن که بشود فکرش را کرد از مهندسی مکانیک، (نمی گویم تنزل) تغییر درجه دادم به مترجمی و تدریس انگلیسی. آن زمان شناخت درستی نداشتم که با کدام یک می توان به جایگاه درستی در دنیا دست پیدا کرد؛ **علوم مهندسی و تجربی، یا علوم انسانی؟**

در جدل درباره این موضوع که کدام دسته از افراد جهان را به پیش می برند و به غایت نهایی می رسانند، آیا متخصصان علم ریاضی و تجربی برای پیش برد هستی ضروری ترند یا راهبران علوم انسانی؛ غالباً با استدلال های مختلف پاسخ گرفتم. که متخصصان علوم ریاضی و تجربی، این خالقان خدای گونه بر روی زمین، تعیین کننده سرنوشت بشریت هستند. افرادی که مشخص می کنند در سال ها و حتی روزهای آتی چگونه مردم فهم کنند، بیاندهند، خور و خواب کنند و یا چگونه عمر کنند. برایم اما افراد متخصص در حوزه علوم دین، اخلاق، فلسفه و از همه پرننگ تر علوم سیاست، در این قیاس جایگاه ویژه تری داشته اند. چرا که اینان همان خالقان اندیشه و روّیه اند، که نه تنها مسیر بلکه «چگونه قدم برداشتن» در مسیر را برای افراد جامعه معین می کنند و از متخصصان علوم دیگر برای پیش برد همان مسیر بهره می برند.

در میانه این چالش، مستند افق تازه ای پیش رویم می گشاید. آن هم نیاز به داشتن جهان منطقی که خاص هر شخصی است.



مستند دیوانگی را تماشا کنید.

دیوانی



مستند در قسمتی به روشنی راهکار می‌دهد که هر چقدر پیشه فرد در مرز واقعیت‌ها اتفاق بیفتد، به رسالت و جایگاهش در هستی نزدیک‌تر می‌شود.

دقیق‌تر نگاه کنیم، کشور ایران و نظام جمهوری اسلامی آرمان‌هایش را در جهت ایجاد جهان منطقی جدید و متفاوت از نظام فکری جهانی ارائه می‌دهد. جهانی که در مسیر تولید اندیشه و علم ایستاده و جایی است میانۀ جهان‌های فکری کاذب و فاسد و واقعیات موجود در هستی. با تمامی مجهولات و مسائل حل نشده موجود در جمهوری اسلامی، راه یافتن به وادی پیشرفت و رفاه برای انسان تربیت شده در فرهنگ مصرف‌کنندگی، بسی دشوار و نارسیدنی است.

حال قدم برداشتن در مسیر واقعی تولید علم و اندیشه با وجود جهانی منطقی که در مسیر غایت مناسب این هستی است، بیشتر به مثال «دیوانگی» است.

و حضرت مولانا در این عرصه ما را به خوبی فهمیده است که می‌فرماید:

«به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن میان کوره با آتش چو زرمخانگی کردن گراب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا کجا فرزین شه بودن کجا فرزانی کردن»

و صد البته

«چه باشد پیشه عاشق بجزدیوانگی کردن...»

جهانی منطقی که بهترین مسیر را برای هر فردی در رسیدن به هدف و غایت نهایی‌اش فراهم می‌کند و همان محصول جهان‌بینی مستقل و در عین حال، وابسته به چهارچوب‌های فکری انسانی است و به فرد فاعلیت می‌بخشد.

همان فاعلیت از دست رفته‌ای که افراد، بخصوص در این وادی صحبت، افراد متخصص در حوزه تجربی و ریاضی را در جای جای جهان، به نوعی «عمله»ی نیازهای کاذب و حتی اهداف فاسد می‌سازد.

اینجاست که داشتن جهان منطقی مستقل، در قیاس ابتدای بحث ملاک برتری می‌شود، فرقی ندارد در چه حوزه‌ای؛ نوع جهان‌بینی ارزش افراد را مشخص می‌کند.

این جهان‌بینی منطقی و فکری که پسرک داستان مستند در جست‌وجوی آن است، به انسان هدف‌های ریزو درشت می‌دهد. برنامه می‌دهد، راه‌های مشخص در پیش روی او قرار می‌دهد و اینجاست که انسان پیشه‌اش را در راستای این اهداف انتخاب می‌کند. پیشه‌ای که بخش زیادی از زندگی افراد را درگیر می‌کند و دغدغه‌های او را شکل می‌دهد. فردی که به جهان منطقی خاص خود دست یافته است، به رسالتش برای هبوط به زمین هم دست می‌یابد و آگاه است که پیشه‌اش را در جهت رسالتش در این دنیا انتخاب کند و فاعلیتش را در نظم حاکم بر جهان بیشتر می‌کند.

:: سینما ::

Amelie 2001

یک عاشقانه طولانی و بی سروصدا

پقه اش را
گرفت...
و کشید!

به قلم، امیرمحمد عباسی

در که باز شد، انتظار نداشت او را پیش رویش ببیند. تا آن لحظه، هزار بار این تصویر را تجسم کرده بود. تمام جوانبش را. همه‌ی جزئیات! قبل از خواب. سر صبح! سعی کرده بود قبل از اتفاق افتادن، خودش را برای همه چیز آماده کند. ولی فکرش را هم نمی‌کرد؛ یک روز، آن هم در واقعیت، همه‌ی آن جزئیات را، ریز به ریز از زیر چشم بگذراند. فکر نمی‌کرد اینقدر بی‌سروصدا اتفاق بیفتد. نفسش بالا نمی‌آمد. دستانش عرق کرده بود. اگر کسی آن اطراف بود که می‌توانست ضریان قلبش را اندازه بگیرد، حتما می‌گفت تکان نمی‌خورد!



خیره شده بود به چشمانش و نفس حبس شده را آرام آرام بیرون میداد. و در اعماق وجودش، فکر می‌کرد. به اینکه چقدر خوب میشد اگر می‌توانست همه چیز را به چند لحظه قبل برگرداند. به قبل از باز کردن در. مثلا در را باز نمی‌کرد. یا حداقل باز می‌کرد و او را پشت در نمی‌دید! فکر کرد. به اینکه مثلا قدرتی داشت و او را کنار میزد و پرهایش را تکان می‌داد و در آسمان ناپدید میشد.

اما انگار هیچ قدرت ماورائی‌ای در کار نبود. هیچکس نمی‌توانست به کمکش بیاید. چند دقیقه‌ای خیره به هم مانده بودند. هیچ حرفی ردوبدل نمی‌شد. چشمانش را بست. و باز در اعماق وجودش، فکر کرد. به همه‌ی روزهایی که بی‌حرکت مانده بود. به همه‌ی نفس‌های حبس شده‌اش. به همه‌ی شجاعت‌هایی که به پای عادی ماندن شرایط فدا کرده بود. به همه‌ی قدم‌هایش، که از ترس سر جایشان خشک شده بود.



اطلاعات بیشتر؛ امیلی ۲۰۰۱



چشمانش را بست. ته‌مانده‌ی نفسش را بیرون داد. ترس را قورت داد. یقه‌اش را گرفت و برای اولین بار سعی کرد شجاعت بخرج بدهد. یقه‌ش را گرفت، و کشید...

فصل سوم

داستان دی

صدایمان را می شنوید؟!

یاد گرفته ایم با مشکلات زندگی کنیم.
از هر طرف هجوم می آورند. و ضربه ای می زنند.
دست مان تنگ است. هر چه داریم زور می شود و فریاد!
اما کسی نمی شنود...

چاره چیست؟ یا می جنگی، و یا برای همیشه فراموش خواهی شد.

تکلیف مان را روشن کنید.
صدایمان را می شنوید؟

می خوانید:

دوزنقه
کروزیا بوئینگ؟
بنشانید درخت
کتابخونه؛ غرب زدگی
تو نورتر از نور، ما گردتر از گرد
ما مردم فراموش شده
کتابخونه؛ ارتداد

هر روزی، با خاطراتش ثبت می‌شود.
و هر زمانی، با اتفاقاتی که در آن جاریست ماندگار می‌ماند.
دی ماه
برای همیشه ماندگار شد.
نه برای خاطرات خوش
که برای غم.
برای همه زخم‌هایی که بر روح مان ماند.
برای پرواز قاسم
برای پرواز اوکراین
برای تشییع کرمان
...



ذوزنقه

یک داستان دنباله‌دار...



جواد امامی

وی اهل کشف و پیشرفت، و درگیر فیزیک اتمی و فناوری‌های هسته‌ایه.
مانوس با ادبی جاب و در حال حرکت به سمت دنیاهای جدید.

نمی‌دانم چرا اخیراً چند شبی ست قبل خواب خیلی به ذوزنقه فکر میکنم...
اگر اشتباه نکنم، دوشنبه شب قبل از خواب بود که داشتم فکر می‌کردم:
«ذوزنقه رسم‌الشکل خطیر است که در ریاضیات و هندسه جا خوش کرده است.»

نمی‌دانم؛ شاید بتوان خطیر بودنِ دوزنقه را مربوط به املای آن دانست:

دوزنقه یا دوزنقه یا زوزنقه یا دوزنقه یا ...

خیلی شبیه به هم هستند و این مهم باعث میشد که معلمکان ابتدایی مبتلا به تکرر در به خدمت گرفتن آن، در متن املایی بشوند. و ما هم در عوض، کبک‌وار سر به زیر می‌افکندیم و بی آن که روی الفاظ اندیشه کنیم، به حافظه گریز می‌زدیم و رسم الخط آن را تداعی می‌کردیم و قلم بر کاغذ منجزر کنده امتحانی می‌زدیم و می‌نبشتیم دوزنقه یا زوزنقه و یا... بگذریم؛

اما برای خود من هم چند دفعه‌ای پیش آمده بود که به رسم‌الشکل این شکل مهم فکر کرده بودم. چون هیچ وقت کبک‌ها را دوست نداشتم، بیشتر ترجیح می‌دادم کلاغ پرسروصدا باشم. کلاگی که قارقارش صدای قاه‌قاه خیلی‌ها را خفه کند.

هیچ وقت صدای خنده مستانه کسی را نپذیرفتم و از شنیدن آن صدا، همه‌اش به این فکر می‌افتم که حتما باید یک جای کار بلنگد که یک آدم این‌طور مستانه بخندد.

اما انگار سرش در دوزنقه پنهان شده بود و باید با حل معمای دوزنقه به این انکار خنده‌ها پاسخی درخور می‌دادم. بگذریم؛

همان دوشنبه شب که داشتم به اعتبار دوزنقه، به روزهای مدرسه فکر می‌کردم، یاد معلم ریاضی قد کوتاه کمی چروکیده، اما اندرزگومان افتادم که وقتی به داخل کلاس می‌آمد، سهراب برپا می‌داد و متین برجا. سهراب و متین را خودش گماشته بود.

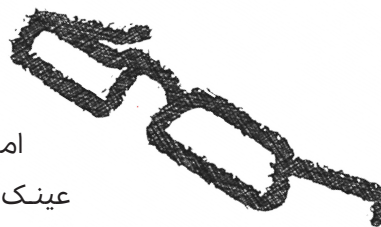
صحبت‌هایی بود که انگار از این دو خوشش می‌آمده. لکن بعدتر فهمیدیم که خانواده سهراب همسایه مادر بزرگ همسر استاد بودند که به احترام سفارش مادر بزرگ همسر استاد، آقا سهراب را برپاگو و متین را هم، برجاگوی کلاس کرده بود.

کلا معلم شیرینی بود. خاطرات مهمی را این بزرگ‌مرد در ذهن مان نقاشی کرده است. من هیچوقت از استاد نفرتی نداشتم، چون او بود که ما را دوزنقه آموخت. همین کافی بود تا تمام تنبیه‌های مستکبرانه و بی‌احترامی‌های مودبانه‌اش را فراموش کنم و از او تنفر پیدا نکنم.

استاد اندرزگو، که فامیلی‌اش موسی‌پور بود یا موسوی یا یک همچین چیزی... یک روز برای اولین بار، یک قاب عینک گل‌بهی با خطوط آبی نفتی را از کیف سامسونت‌اش درآورد.



درون آن یک شیء جالبی بود که به عنوان عینک از آن
بیچاره بهره می برد.



اما شباهتی به عینک معمولی نداشت. انگار که دیگر
عینک نبود، بلکه اینک شده بود. چون شاید عینک را با عین
می نویسند تا عینِ منحنی را به گردیِ عینک بچسبانند. اما این
شیء عجیب، بیشتر اینک بود تا الفاش بیانگر صاف شدن آن عینک
زبان بسته باشد.
خلاصه دردسرتان ندهم...

آن شیء عجیب را روی دماغ بی حالش جا داد و شروع به افاضه کرد. افاضه های
عجیبی هم داشت که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد. بعضی اوقات آنقدر
مسخره بود که بجای غرق شدن در بحر تامل، ما را شوت می کرد در استخر
خنده. ولی ما به رسم ادب، دامن خنده های مان را جمع و جور می کردیم و
سفت در بغل نگه می داشتیم تا تیکه های پراکنده خنده مان روی زمین ولو
نشوند. ولی متینِ قد بلند اما آویزان، اصلا همتی به جمع کردن نداشت.
چون تلاشش بی ثمر بود و خنده هایش روی صورتش خوش رقصی می کردند.
صورت متین جوری بود که خنده را میزبان خوش تعارفی بود و خنده را کامل
تحویل می گرفت.

اما برعکس متین خوش قیافه، سهراب اصلا بهره قابل توجهی از جمال
نداشت. سر همین قضیه هم، ان روزی که اندر زگومان شروع به افاضه
کرد، سهراب با متین قهر کرده بود و با اجازه ناظم جایش
را عوض کرده بود و کنار من نشسته بود.

یادم هست اتفاقا ان روز
تیشرت اش منقش به
نقش دوزنقه بود.



استاد شروع کرد:

«یه چند روزی می شد که از آخرین امتحان ترم آخرمون فارغ شده بودیم. به همدیگه استاد استاد(!) می بستیم و برای تمسخر یکی رو آقا معلم صدا می زدیم و اون یکی رو استادفرزانه! به هر چیز چرتی می خندیدیم. گرم تفریح ها و خوشی های آخر ترمی بودیم که از روستا خبر دادن بابامون حالش بده. دو سه ساعت نکشید که وسایل رو جمع کردم و به سمت روستامون - که از توابع کرمان بود - راه افتادم. وقتی رسیدم، بابام مُرده بود.»

کلاس یک جوّ حزنِ تصنعی و مبادی آداب به خودش گرفت و چندتا از بچه های ردیف جلو، گفتند آقا خدایا مرزد و تسلیت می گوئیم و ...

انگار استاد فهمید این تسلیت ها و غصه ها ساختگی ست. چون خیلی بهایشان نداد و با یک «خدا بابا مامان هاتون رو نگه داره» به خاطره اش ادامه داد...

اما این بار با یک نیش خندِ مفلوکانه:

«این همه بدبختی من نبود. بابام اولین کسی بود که بعد از مش رجب، مرده شور دهات مون، فوت کرده بود. و روستا هم کسی رو برای مرده شوری کادرسازی نکرده بود.»

خلاصه؛ خاطره استاد بداقبال و خسته ما ادامه پیدا کرد و گفت و گفت و شد علت کابوس ها و فویاهای مسخره دوران نوجوانی مان. برای

همین دقیقش را راحت نیستم که بگویم. اما این طور بود که استاد تازه فارغ التحصیل ما، آستینِ غسالی بالا زده بود. و از اقبال بلندش در همان مدت یکی دوماهه، چند نفر دیگر هم فوت کرده و از ایشان توقع پیدا کرده بودند که زحمت شان را بکشد. استاد بیچاره هم چاره ای جز تقبل زحمت نداشته است.

تا اینکه یکی از دوستانِ زمانِ دانشگاه استاد، برای عرض تسلیت، بعد از چند ده روز، محضر استاد می رسد و ضمن تلاش های منکرانه استاد، سر آخر متوجه توفیق اجباری استاد می شود و پیشنهاد بیزینس می دهد.

«مُرده» از استاد و فروختن به پژوهش گران زیستی با آقای دوست...

استاد با شرمندگی تعریف می کرد که برای یکی دو مورد از خانواده های عزیز از دست داده روستا، این موضوع را مطرح کرده بود و آن بندگان خدا هم به موجب وضع نامناسب معیشتی پذیرفته بودند.

اما بعدتر خود استاد با روضه ها و پند و اندرزه های رفیق شفیق اش، دوستِ زمان کودکی در روستا، این کار را کنار می گذارد.

یار استاد واقعا در حقش احسان کرده بود. اینطور که استاد می‌گفت، ساعت‌ها با ایشان راجع به اینکه «نباید از این راه پول در بیاورد و باید از راه درست، مثلا تدریس یا هر کار سالم دیگر، حتی غسالی ارتزاق کند» صحبت کرده بود.

می‌گفتش «این جور پول درآوردن‌ها بدرد نمی‌خورد و آدم را نابود می‌کند. درست است که سودهای خوبی در کوتاه مدت بدست می‌آید، اما اینجور پیشرفت کردن و توسعه دادن درست و عادلانه نیست. آدم باید درست و سالم و عادلانه پیشرفت و توسعه داشته باشه.»

یادم هست اسم دوستش «آقا علیرضا» بود که به رسم احترام، «شاه علیرضا» و به رسم صمیمیت و تخلیص، «شاه لیر» صدایش می‌زدند. احتمالا یک فرنگی وارداتی در آن روستا این‌طور تخلیص کرده بود. اما اسم با مسمايي بود و به موسومش می‌آمد.

حقا استاد از آن به‌عنوان یک ابرمرد تعریف می‌کرد. خیلی بالایش می‌برد و بعضا وسط‌های کلاس، از شاه‌لیر برای ما نکته‌نغزو دلکش می‌گفت.

خلاصه در آخر غصه‌پر قصه آن روز، استاد شاه‌کلامی پای تخته تحریر کرد. شاه‌کلام مال خودش نبود. مال مرادش، «شاه‌لیر» بود.

شاه‌کلام شاه‌لیر روی تخته‌سیاه ما مثل شاه‌الماس درخشید:

«فرزندان عزیز من! هر وقت بین دو راهی توسعه‌عادلانه یا ناعادلانه گیر افتادید، مطمئن باشید راه درست و صحیحش توسعه‌عادلانه‌ست. ممکنه یکم راهش پستی و بلندی داشته باشه، اما تهش، رسیدن به مقصدتون قطعیه!»



انگار مسحورش شده بودم. نمیدانم مسحور
کاریمای ساختگی اش یا نقش دوزنقه‌ای که
روی تیشترش بود یا چیز دیگر...
نمی‌دانم!

پشت سرش متین بود با شلوار زابدار
چین. فقط پاهاش معلوم بود. متین هم
همراهش آمده بود. و انگار متین هم
مسحور بود. انگار نه انگار که آن‌ها باهم قهر
کرده بودند.

متین با تیشترت نازک سرخابی اش، وسط راه
افتاد و من و سهراب هم در کنارش.

در بین راه، یکی دوبار دستبند چرم متین باز
شد که خوش بختانه زود فهمیدیم و نعش
دستبندش را از زمین برداشتیم. پیاده روی مان
از ۲۰ دقیقه تجاوز نکرده بود که وارد محله
عدل آباد شدیم. اسم جالبی بود. به همه
جا می‌ماند جز «عدل آباد» و عدل و عدالت!
یا به قول استادمان، به قرائتی جنگل بود و
هر کس قوی تر، بالاتر...

سکوت بی سابقه‌ای در کلاس جاری بود. منتظر
یک سوتی از تزهایش بودیم که بخدمتیم.
اما انگار سوتی و یا فرصتی برای خنده نبود.
مجبور به تأمل بودیم. جمله خیلی سنگین
بود. همه مان داشتیم تجربیات مان از این
دو راهی ها را مرور می‌کردیم. چه کارنامه
تاریکی در برگزیدن این دو راهی ها داشتیم.
اندر زگو چقدر خوب خط روشنی برای مان
ترسیم کرد.

«توسعه عادلانه یا توسعه ناعادلانه...»

ما محکوم به انتخاب بودیم در تمام انات
زندگی. چاره‌ای جز انتخاب نداشتیم. ما مجبور
به انتخاب بودیم.

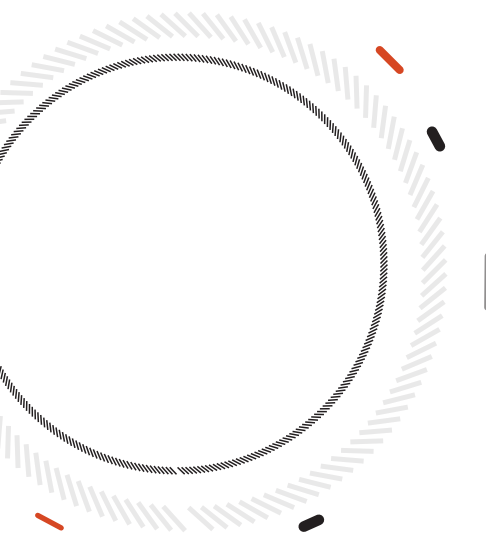
مطالب اش خیلی به جانم نشست. جانم جلا
گرفت. با چشمانی برق زده از دریافت مطلب
نو و ناب، به سهراب بی‌جمال نگاه کردم تا
با هم از فهم موضوع کیف کنیم. اما انگار
چشمان سهراب برق خاصی نداشت. انگار
اصلا موضوع را دریافت نکرده بود.
پرسیدم: «چته؟»

با ناخن انگشت وسط دست چپش، پلک‌های
نزدیک به هم شده اش را خاراند و گفت: «بعد
مدرسه و ایسا کارت دارم...»

انگار صحبت‌های آقا معلم در ذهنش یادآور
چیزی شده بود که می‌خواست به من هم
بگوید. نپرسیدم چرا، چون اصلا برایم جدی
نبود. استاد درسش را ادامه داد و ۲ زنگ دیگر
هم مدرسه را تحمل کردیم تا زنگ آخر خورد.

سهراب گفت: «بریم و سوال نپرس.»

من هم گفتم: «بریم داداش...»



نمیدانم چرا اسمش را عدل آباد گذاشته بودند. البته والی آن محله خیلی شعارهای آرمانی سر می داد. شعارهایی مثل این که ما می خواهیم این محله را اصلاح کنیم و به بهترین محله تبدیل کنیم و این اسلوب مان را هم به باقی محلات صادر کنیم.

با حرف هایش بیگانه نبودیم. در این پارادوکس گیر کرده بودم که سهراب دولاً شد و برای بار آخر دستبند را برداشت و کوبید تو سینه نحیف متین!

متین هم دستی به موهای مجعدش کشید و چیزی زیر لب گفت و دستبند را گرفت. نفهمیدم چه گفت؛ اما حالت چهره سهراب در آن لحظه تغییر کرد. آن میمیکِ چهره از سهراب را می شناختم.

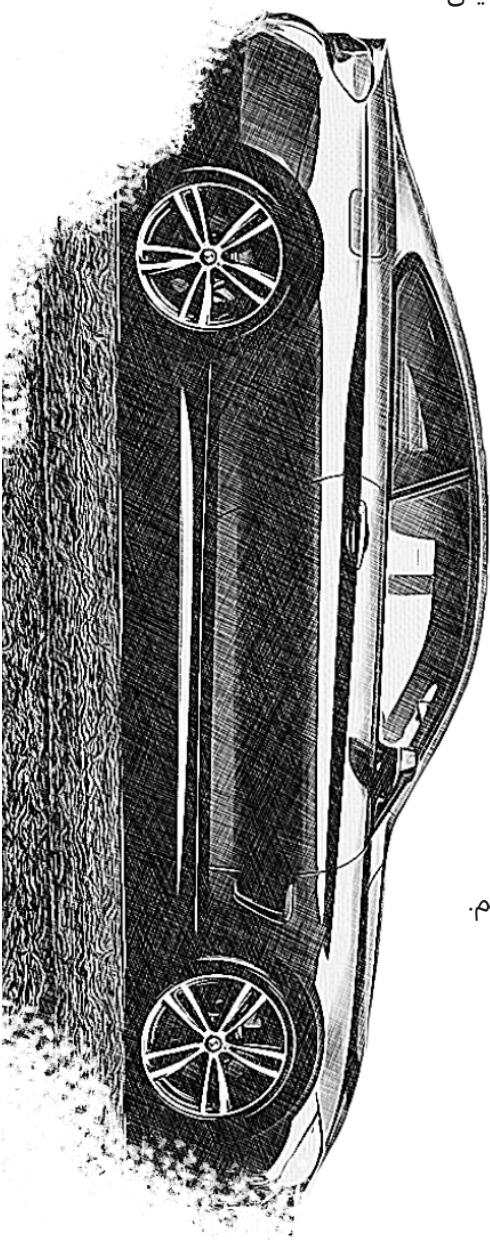
سهراب انگار آن چیزی که می خواست را، پشت سرما پیدا کرده بود. انگار به مقصد رسیده بودیم. رسیده بودیم به ماشین پارک شده استادِ دوزنقه...

ما را تا اینجا برای آن کشانده بود. می خواست به ما چیزی نشان بدهد. گویا آقا متین هم در جریان بود.

سهراب به ماشین و نقش دوزنقه ای که از آینه آن ماشین آویزان بود اشاره ای کرد. و با حالتی ک انگار می خواست اسرار پنهانی ای را هویدا کند، تاب در صدایش انداخت و ابروهایش را دست کشید و شروع به صحبت کرد:

«وای بچه ها! ببینید... نمی خواستم اینو از استاد بهتون بگم. اما...»

این شکل هندسی خیلی پرحاشیه است...





گروزیابوئینگ؟!

قصه‌هایی که هیچگاه صبح نشد...

فاطمه زهرا رجبی

وی درگیر فعالیت‌های رسانه‌ست و علاقه زیادی به موسیقی دارد.
دانشجوی علوم سیاسی و در جهت محقق کردن «گام دوم» تلاش می‌کند.

Telegram: @Z_AAA_r



شب آروم آروم چادرش رو برمی کشید.

ساعت ۲۱:۳۰ دقیقه بود که به خونه برگشتم. تاکسی رو درب منزل پارک کردم و وارد خونه شدم.

مثل همیشه با استقبال مریم خانوم، خستگی رانندگی تو خیابون‌های شلوغ تهران از تنم بیرون رفت. اون شب بعد از خوردن شام کنترل تلویزیون رو با پا نزدیک خودم کردم و دوباره روی شبکه‌های خبری مانور دادم. هنوز یاد و خاطره شهید سلیمانی تیتراول همه خبرها بود. داغ سنگینی بود که به راحتی سرد نمیشد. هنوز که چهره خندان حاج قاسم رو می بینم، اشک از چشمم سرازیر میشه. بالاخره با صدای مریم خانوم از حال و هوای خودم خارج شدم؛ آقا مرتضی! آقا مرتضی! می شنوی؟! چای سرد شد. صبح باید بری سرکار. نمیخواهی استراحت کنی!؟

چای مریم خانومو خوردم و به رختخواب رفتم. نزدیکای صبح بود که تماس داشتم برای فرودگاه امام. قبول کردم و راهی آدرسی که پشت تلفن اعلام کرده بودن شدم. جلوی درب منزل دو تا دختر و یک خانوم که نشون میداد از خانواده‌های اصیل و تحصیل کرده باشن، سوار ماشین شدن. بعد از حال و احوال بررسی دیدم یکی از خانم‌ها که سن شون به نظر بیشتر میخورد، از صندلی پشت تاکسی منو صدا زد: «حاج آقا، اسم و فامیل شما چیه؟!»

من که شوکه شده بودم عرض کردم «سرکار خانم مگه برای شما فرقی میکنه؟!» خانم با ادب و متانت سوال کرد: «شما به شخصی در ذهن بنده شباهت دارید. اگر اسم و فامیل تون رو بدونم، بدون شک این معما تو ذهنم حل خواهد شد.» عرض کردم «بنده مرتضی نوری هستم.»

خانم که گویا خوشحال شده باشه،

این بار با صدای بلندتری سوال کرد: «آقای نوری حال شما چطوره؟!»

من که گیج و مبهوت شده بودم و هنوز متوجه قضایا نبودم،

پرسیدم «شما بنده رو می شناسید؟!»

خانم دوباره جواب داد: «آقای نوری بنده خانم چوپانی هستم و این دوتا،

دخترام صبا و سارا سعادت هستن.»

بعد از چند دقیقه فکر کردن زیر لب با خودم گفتم «سعادت؟ خانم چوپانی؟»... و انگار که صفحه رایانه‌ام به کار افتاده باشه داد زدم «بللله سرکار خانم سعادت! حال شما خوبه؟ خوب هستید ان شاء الله خانم دکتر؟! جناب آقای دکتر خوب هستند؟ به به چقدر بزرگ شدن این دختر خانم‌های گل تون! انگار همین دیروز بود که دوتا دختر کوچولو رو می‌رسوندم مدرسه. هزار ماشالا!» پرسیدم «خانم سعادت عازم کجا هستید؟» خانم سعادت گفتن به همراه دوتا دختر خانوماشون عازم کی‌یف اوکراین هستن.

دیگه نزدیک فرودگاه شده بودیم و خانم سعادت هم صحبت‌هاشون رو تموم کردن و با صمیمیت و گرمی خداحافظی کردند و از ماشین پیاده شدند؛ و من به سمت مکانی که مسافرین ورودی به ایران هستن رفتم. تا دوباره مسافر بزنم. تصمیم گرفتم برگردم و استراحتی بکنم. دیگه هوا کم‌کم روشن شده بود. موقع برگشت، دوتا مسافر سوار تاکسی شدن. از صحبت‌های این دوتا مسافر متوجه شدم که خبرهایی شده. پیچ ضبط ماشینو پیچوندم تا خبرها رو از رادیو بشنوم. بعد از مدتی اخبار اعلام کرد که نیروهای نظامی سپاه، پایگاه عین‌الاسد رو در عراق موشک باران کردن. خیلی خوشحال شدم. انگار آب خنک توی گلو من ریخته باشن! اما بعدش خبر حادثه

هوایم‌ای عازم اوکراین رو شنیدم. تمام تنم شروع به لرزه کرد. با یکی از دوستانم تو فرودگاه تماس گرفتم که بفهمم قضیه سقوط هوایم‌ای چی بوده؟! انگار اتفاقات دی‌ماه و تلخی‌های این ماه تمومی نداشت. در کمال ناباوری متوجه شدم سقوط هوایم‌ای مربوطه به بوئینگ‌ی بود که عازم اوکراین بوده. خبر خیلی تلخ بود. حوصله رانندگی نداشتم. هر کدوم از مسافرها که سوار تاکسی میشدن یه چیزی می‌گفتن. یکی می‌گفت کار آمریکاست، یکی می‌گفت کار خود ایرانه، یکی می‌گفت سپاه زده، هوایم‌ای نقص فنی داشته و ...

خلاصه توی این چند ساعت کلی قضاوت و تحلیل بود که آوار شد روی سرم. تا اینکه خبرهای ساعت ۱۴ رو با دقت گوش کردم. لحظاتی بود که تمام شیرینی انتقام خون حاج قاسم در دهان من تلخ شد. نیروهای نظامی و سخنگوهای نظامی اعلام کردند که کار نیروهای نظامی نبوده، ولی در خبرهای خارجی گوش می‌کردیم که مدام اعلام می‌کردند این اشتباه از طرف نیروی نظامی سپاهه.



به یک سردرگمی سخت گرفتار شده بودیم. شب که به خانه برگشتم اصلاً حوصله هیچ کاری رو نداشتم. واقعا خبر سنگین بود و برای من سنگین تر. ماجرا رو برای مریم تعریف کردم. ماجرای ملاقات صبح و ماجرای سقوط هواپیما. مریم خانوم که اشکش لب مشکش بود، شروع کرد به گریه کردن... مریم به قول معروف، تحصیلات آکادمیکی که میگن رو نداشت. ولی بصیرت خوبی داشت و قضایا رو تحلیل می کرد. و می گفت حتماً کار خود آمریکایی های نامرده. حیف که بچه های سپاه این همه زحمت کشیدن. کاش این اتفاق طور دیگه ای رقم می خورد. کاشکی اینطوری نمیشد. خدایا! خودت رحم کن. کم کم دیگه خبرهای من وتو و بی بی سی و اونور آبی، دونه دونه داشت تیتتر می خورد. موشک زمین به هوا و برخورد با هواپیما و از این حرف ها... ما هم در بهت کامل گیر کرده بودیم. شب بعدی دوباره خبر تازه ای شنیدیم. جنگ الکترونیکی و سایبری. قضیه خیلی پیچیده شده بود. اظهارنظرها داشت بیشتر میشد.

حالا من و مریم اخبار را دنبال می کردیم. یه خبر این بود که آمریکا در بحث پدافندی کاری کرده که فرمانده ما مجبور بشه این هواپیما رو «کروز» دشمن تشخیص بده. حالا این فرمانده که کروز تشخیص داده، هه ثانیه فرصت داره تا تصمیم بگیره. حالا سیستم مخابراتی هم از کار افتاده. باید اقدام کنه. باید چیکار کنه؟ اینجا عذاب وجدان نمیذاره که بیخیال بشه و عکس العملی انجام نده. اینکه سپاه حرفی نمیزد برای من خیلی عجیب بود. نیاز به فرصت داشت، ولی در بین گروهی از مردم و حتی تحصیل کرده های ما، قضیه داشت طور دیگه ای رقم می خورد. اعتراضات دانشجویی و مردمی شکل گرفته بود. خلاصه روزهای سختی بود.

اولین منبع خبری ای که این اتفاق ها رو منتشر کرده بود،





من وتو بود.

این‌ها همه جای سوال داشت.

این‌ها همه نشون میداد که اگر این اتفاق افتاده باشه، بازهم جنایت‌کار آمریکاست. بالاخره این‌که دشمن داشت تند و تند خبر می‌داد و ما هم شاهد این بودیم. نخست وزیر کانادا ظاهراً از همه چیز خبر داشت. حتی ترامپ هم اعلام میکرد. های وهویی رو راه انداخته بودند که «چه نشستید که ایران جعبه سیاه رو تحویل نمیده»!

اما این حرف‌ها برای ما کمی عجیب بود. ایران که یک ابرقدرت فضایی‌ست که پایگاه عین‌الاسد رو از کار انداخته و ۱۳ تا موشک رو بدون هیچ اشتباهی، مستقیم به قلب عین‌الاسد زده، چطور میتونه این اشتباه رو کرده باشه؟ و این اشتباه قابل تصور نبود.

بالاخره بعد از ۴۸ ساعت، ستاد کل نیروهای مسلح سپاه اعلام میکنه که خطای انسانی

بوده. حالا، حرف از سردار حاجی‌زاده بود که با مظلومیت تمام جلوی دوربین اعلام میکنه که این اتفاق «خطای انسانی» بوده و از همه مردم عذرخواهی می‌کنه.

دوباره شلوغی و دوباره حرف. آخه سردار که اصلاً مسئول حمله موشکی نبوده و مسئول دفاعی در منطقه دیگری بوده. این‌ها همه هجمه به اعتماد عمومی بود. کاشکی از اول اعلام میشد که این مسئله در حال بررسیه و مظلومیت سردار حاجی‌زاده رو نمی‌دیدیم.

با این حال ما نگرانیم. من و مریم از اون روزی نگرانیم که اگر خدایی نکرده دوباره امنیت ما به خطر بیفته و حمله‌ای اتفاق بیوفته، مسئول نظامی ما دیگه اقدامی نکنه و این موشک‌ها بر روی مردم شلیک بشه و اینه که خطرناکه...

داستانی براساس واقعیت.

هجدهم دی ماه. ۱۳۹۸



بنشانید درخت

سیاست حقیقتاً وصله‌ناجور است!

معمولاً وقتی از
خواب بیدار می‌شوم،
به تنها چیزی که
فکر نمی‌کنم،
سیاست است!



امیرمحمد عباسی

وی نظریه «شاخه به شاخه نیر» رو زیر سوال برده و بهش منتقده!
طرفدار «افیانوسی‌هایی به عمق یک‌سانته». و روخشن استغاره‌ای از
«گاهی کلمه، گاهی جمله و گاهی بلندتر...»

Instagram: @khalanlou

معمولا وقتی از خواب بیدار می‌شوم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، سیاست است! البته می‌دانم، مرد است و فکرش، و هزار مسئله که هر لحظه‌اش را با یکی از آن‌ها تلف می‌کند. اما سیاست حقیقتا وصله ناجور است. اصلا از این بشر دو پا چه انتظاری دارید؟ که بنشینم و ساعت‌ها سیاسی کنم و قاعده‌ها را زیر و رو و مصلحت‌ها را ردیف و سودوزیان را حساب، و آخر سر گلو را همچین صاف نمایم که مثلا من هم چیزهایی بام است؟

یادم می‌آید، هرگاه پیش پدر بزرگم بحث سیاسی در می‌گرفت، سرش را به نشانه تاسف تکان می‌داد و عاقلانه اندر چند عدد سفیه [!] می‌گفت: «وقتتونو با این بازی هدر ندید. [دور از جونتون] هر کی شد خر، مام میشیم پالونش!!»

خدا بیامرز دش!

حقا که دنیا دیده بود و سرد و گرم روزگار چشیده. ما را دست بالا، سوار بر [خران] سیاستمدار می‌دید. البته خوب که نگاه می‌کنم، پالان صرفا آویزان خراست. به هر ور که خربود، ناخودآگاه کشیده می‌شود.

نه سوال می‌پرسد،
نه دهان به اعتراض
باز می‌کند. لذا هر
که شد «رئیس»، ما
هم می‌شویم «برده»
و «آویزانش»...؟
و بگذریم...



کمی رو راست‌تر؟

ما کجا و زندان سیاستمدار کجا! سیاست همان «دژ کثیفی ست»، که شکر خدا «به هر کس ندهند». هر کسی را به این آشفته بازار راه نمی‌دهند.

سهم ما از سیاست همان سالی دو مرتبه نام مبارک فلان گسک را در صندوق‌های رای رها کردن باشد، خدای خود را شاکریم. که اگر خدا بخواهد، بشود خری راهورتر از دیگری! که حداقل بگویم این خر مورد پسند خودمان بود! اصلا دموکراسی دموکراسی که در بوق و کرنا کرده‌اند همین است دیگر. مردم که ما باشیم را، با تکه کاغذی مشغول می‌کنند و چهارتا «ولی نعمتان و صاحبان حکومت» هم به خیک‌مان می‌بندند که دهانمان بسته شود. ولی پسند ما کجا و خرائی که به عنوان «تنها گزینه‌های موجود» غالبمان می‌کنند کجا...

چه شد؟

بهبتر است برگردیم...

معمولا وقتی از خواب بیدار می‌شوم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، سیاست است. گاهی هم که به سرم می‌زند آن قوه‌ی سیّاسم را سوویچ بچرخانم و راهش بیندازم و حرکتی بزنم در قدوقواره یک سیاستمدار، ناخودآگاه فحشی بر زبانم جاری می‌شود و نگاهی که از بالا، حکومت و ارکان و اربابانش را ورنده می‌کند.

که شما را جان مادر گرامی تان «جای مردان سیاست بنشانید زرشک!»، تا هم هوا تازه شده باشد، هم چشممان به دیدن رنگ‌های تازه خوبگیرد.

شما که غریبه نیستید، مگر این سیاست و عمله و بدنه و خدمه‌هایش چیزی برای ما گذاشته‌اند که بتوانیم روی آن اظهار نظر کنیم! مگر تپه‌ای مانده که به لطف «سان دیدن»‌های آقایان با خاک یکسان نشده باشد! الحمدلله میز و منسب‌ی هست و تریبون و میکروفونی که به موقع خوردن، پولشان را بگیرند و زیر لب «الله برکت»‌ی بگویند و به موقع کار، جلوی چشمان ملت کراوات یراق کنند و صاف صاف در چشمان امثال من زل زنند و «انشالله درست

می‌شود» و «برنامه‌ها داریم» و «اقدام فوری نیاز است»‌ی تحویل دهند.

سوال هم که پرسید، انگ تضعیف ملیت را بر پیشانی‌ات بچسبانند و تا عمر داری تف و لعنت نثارت کنند. حضرات، آدم را یاد رقابت‌های جذاب چوگان می‌اندازند. تیمشان را جمع کرده و حصار دور خود کشیده‌اند، توپ [بخوانید عوام] را با هر ضربی که بخواهند دست به دست می‌کنند و هر چند مدتی، گلی هم در کارنامه‌شان ثبت می‌کنند که خدای ناکرده تاریخ اشتباهی قضاوتشان نکند!! و چوگان، که می‌دانید، از بازی‌های اصیل ایران و ایرانی‌ست..!!

می‌گفتم، گاهی هم که به سرم می‌زند آن قوهٔ سیاسم را راه بیندازم، ناخودآگاه فحشی بر زبانم جاری می‌شود.



پالانِ خر سیاست باشیم که آقایان به هر
وری که اراده کردند بکشاندمان.

سی‌وسه بهارو تابستان و پاییز و زمستان را از
سرگذراندیم، اما دستِ آخر نفهمیدیم، رئیس
محتاج رعیت است، یا رعیت بندِ جیبِ رئیس.
خوب که می‌نگرم، خیلی هم به آقا جان مان
نرفته‌ام. چه وضعی است؟
اصلاً کسی پیدا نمی‌شود که یقه‌ی ما را
بگیرد و کشیده‌ای در گوشمان بخواباند که
«پدرت خوب! مادرت خوب! مگر مریضی که
فکرت را در بند سیاست اسیر می‌کنی!!»

ما را همین بس!

که هر شب تکه نان خشکی سَق بزیم و
صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شویم، به همه
چیز فکر کنیم، الا سیاست! ما راضی‌ایم
به همان «فرهنگ و اجتماع و قلم!!». ما
را از ملک پدری مان جدا نخواهید، که این
لباس‌ها، قواره‌ی تن ما نیست!
که از قدیم الایام معروف است «سیاست، پدر
و مادر نمی‌شناسد!»

به یاد آقا جانم - تابستان سی‌وسوم

گاهی هم که فحش‌هایم هدفمندتر حرکت
می‌کنند و می‌خورند به آن جایی که همه
می‌گویند بد است و خطر دارد و نباید بخورد،
ابوی عزیزمان ریشخندی روانه‌ام می‌کند و
می‌گوید: «حقا که کودکی! بزرگ‌تر که شدی،
دستت که به جیب خودت بند شد، غلام
رئیس‌ت که شدی، شیرفهم میشی که
یه من ماست چقدر کره داره! اون موقع
می‌فهمی که یه فحش چقدر گرون تموم
میشه برات! زندگی‌تو بکن. به این کارام کاری
نداشته باش.»

دروغ نباشد، یکی دیگر از نقاط عطف زندگانی
من همین جا بود. پسر خلف که می‌گویند،
آدرسِ سرراستش همین ابوی ماست. حقا
که پسر همان پدر است!!

از آقا جانم چیزی آموختم که شاید در هیچ
دانشگاه و آموزش‌کده‌ای و در هیچ ور این
دنای بی‌سروته پیدا نشود!


آموختم سیاست نوزیدن، خود نوعی
سیاست است! فحش نمی‌دهم، و درازایش
نان بیشتری به سفره‌ی زن و بچه‌ام می‌برم.
که «سراعلی حضرت به سلامت باشد!»

که کارگزاران «بخوانید رئیس‌ان» ما، بیت‌المال
«بخوانید ارث پدری» شان را حیف و میل
«بخوانید تدبیر و مصلحت‌اندیشی» کنند و
زندگی هفت جدوآبادشان را برق بیندازند و
ما... حرفی از سیاست نزنیم، که همان یک
لقمه نان خشک را از ما دریغ نکنند.



محمد امین طالب علم

بہ گوشہ از روح وی در دوران قدیم دارہ زیست می کنه،
مبتلای قلم جلال آل احمدہ، درگیر کار رسانہ ای هست
و خودش رو متعهد بہ «عدالت» می دونه

 amin.talebelm@gmail.com

:: کتابخونه ::

غرب زدگی
فقط کافیست گاردت را باز کنی



میان دایرهٔ وهم‌آلود خیالم پرسه زدم و ورق به ورق جستجو کردم. قصه از آن جایی شروع شد که «ماماجی»، البته مادریزگ بنده هستند، در استکان کمریاریک، که همیشه در خیالم، رنگ عقیقِ چای در انحنای کمرش، چشمم را عادت داده بود، چیزی برحسب خرق عادت به رنگ قهوه‌ای، تعارفم کرد. می‌گفت خان‌دایی از فرانسه برایمان قهوه سوغات فرستاده‌اند. حالا که فکرمی‌کنم، استکان هم بدقواره می‌نمایاند.

استارت زدم. رادیو خش‌وخش می‌کرد. تبسمی کردم و از پارک خارج شدم. حالا میان هیاهوی درهم صدای رادیو و صبح‌بخیر کارمند مجری برنامه، صدای بوق ماشین‌ها، جیغ و فریاد دیر رسیده‌ها به محل کار، گم شده بودم.

انگار این قوطی کبریت‌های دراز و بدشکل جوری تفهیم می‌کردند که از چه فرار می‌کنی؟ توسعه پیش ماست. پیشرفت پیش ماست.

”

کافیست گارد باز کنی، قدم عقب بگذاری، تا شهر تمام زندگیت را ببینمید و آن موقع است که خودت را با فرهنگی می بینی که فقط ادا و پوستینه‌ای از آن بیش نمانده.

برای ما که عزت و آزادی و کار و رزق و توکل و خمس و بخشش و حلال و حرام در زندگی مان نقش خون در شریان بی انتهای فرهنگی مان داشت، حالا ماندن کت و شلوار کوچی و هرمس و زارا به تن مانکن های کج و کوله خیابان جمهوری و باب همایون، برایمان یادآور شخصیت و پرستیژ شده و بگذریم.

مایه که به وقت طبخ غذا، مادرمان یکی دو کف دست برنج بیشتر بارمی گذاشت که نکند بوی آن به مشام ره گذری بخورد و آهش برنج سفید سفره مان را سیاه کند، وجود ابزاری که هنوز در آداب فرهنگی مان ایرانیزه و اسلامیزه نشده، نسخه ی بی فرهنگی ست و باز بگذریم.

خیال خام است که این حرفها بوی نقد ماشین و پیشرفت را بدهد. ماشین را صاحب ماشین فرهنگ سازی می کند. اگر خیال

کردیم خرید ماشین و دستگاه از فلان شرکت بریتانیای کبیر پیشرفت است، که باید بگویم فرهنگ کشور سازنده منتظر است تا ذوق زده به ماشین نگاه کنید تا شپلق، چنان با جویدن مغزو محتوای فرهنگتان، به کشیده‌ای مهمانتان کند که برکش تا ندیده و نبیره‌تان را خادم درگاه دکمه و پول کند.



نه اینکه غرب زدگی با بوق و کرنا می آید که بشورد و ببرد. خیرا و شما خیال کنید باید حتما روی لباسم آی لایو فلان کشورستان چاپ شده باشد. قطعاً نه! آرام گام برمی دارد جوری شربت تلخ ماشین را به خوردتان می دهد، جوری اوهام و تصاویر آبادانی را میان چشمان تان ترسیم می کند که دقیقا زمانی که از این کابوس رویایی بیدار شدیم، خانه ی آباد را ویران و روستای زیبا را کثیف و برکت کار را در مقام و اصالت را در پول می بینیم، و از این درخت سرزنده بدنه ای خشک و بی حاصل نمانده.

غرب زدگی، پوستینه ی دریده ی فرهنگمان را تعارفمان می کند.

غرب زدگی، اثر جلال آل احمد را بخوانید...



وصیت کرده بود

«روی سنگ مزارم ننویسید فرمانده، بنویسید سرباز!»



تو نورتر از نور ما گردتر از گرد

فاطمه رقیه نصیری

وی یک دانشجوی علوم سیاسی تازه وارده، که مبتلای به قلم هم هست.
و البته به معتقد به نظریه «ساختار شکنسیم»

Instagram: @frn_2080



بسم الله القاصم الجبارين
خون والقلم وما يسطرون

وسط خیابان انقلاب بودم. صبح زود بود. اطرافم جمعیت زیادی بود؛ خیلی زیاده! زن و مرد، پیرو جوان، از هر قشری و با هر تیپ و ظاهری. حدوداً ساعت ۱۰ صبح نماز را شروع کرد. او اقتدا بود و ما مقتدا شدیم؛ صدایش می‌آمد. دانشگاه، انقلاب، وصال، جمهوری، نواب و ... صدا پیچیده بود همه جای تهران. شاید همه جای جهان...

یک لحظه؛ فقط یک لحظه بغضش ترکید و اشک‌هایش جاری شد. وقتی گفت:
«اللَّهُمَّ اِنَّا لَا نَعْلَمُ مِنْهُمْ اِلَّا خَيْرًا...»
وَالرُّقْنَا الشَّهَادَةَ يَا مَوْلَايَ...»

و همزمان بغض همه‌مان ترکید! بغض سراسر ایران. از کسی که آن لحظه وسط دانشگاه بود، تا کسی که از صفحه‌گوشی و تلویزیون می‌شنید و می‌دید. سکوت همه - مان تبدیل شده بود به هق‌هق. به شُرُشُرِ اشک. بدجور دل‌مان شکسته بود.

سه روز قبل از این تشیع باشکوه، یک و بیست دقیقه نیمه شب جمعه، سیزدهم دی‌ماه ۹۸، فرودگاه بغداد، آقای ترامپ قمارباز بدجور باخته بود. آن لحظه نمی‌دانست چه غلطی می‌کند. نمی‌دانست خون جهانی را به جوش می‌آورد...

نمی‌دانست انتقام سخت یعنی چه!
نمی‌دانست خداوند در قرآن می‌فرماید:

«وَلِلَّهِ عَزِيزٌ ذُو انْتِقَامٍ»

یعنی در حدّ یک مجازات و سیلی نه! یعنی جوری نابودتان می‌کنیم که ذره‌ای از شما نماند. نمی‌دانست نسل‌های آینده اینطور خواهند پرسید:

- بابا... چیشد اسرائیلو فتح کردیم!؟

+ پسرما! همه چیز از شهادت حاج قاسم شروع شد...!

نمی‌دانست این دفعه را باخته بود. هم خودش، و هم رفقاییش. و نابودی همه‌شان نزدیک است. نمی‌دانست وقتی یک ژنرال قاسم سلیمانی ترور می‌کند، یک ملت می‌شوند ژنرال قاسم سلیمانی. نه! این‌ها را نمی‌دانست که چنین حماقتی کرد.



تابوت شهدا، حاج قاسم، ابومهدی و همراهان شان، داشت در سیل جمعیت دست به دست می‌شد. و چقدر این مردم با شکوه وداع می‌کردند. هر کدام گوشه‌ای درد و دل می‌کردند، می‌گریستند و آرام سینه می‌زدند و گاهی آرام و گاهی بلند، نوحه و رجز می‌خواندند...

در حین وداع و درد دلم با شهدا، شال گردنم را به یکی از خادمان نزدیک تابوت دادم تا تبرکش کند. به تابوت. و به رسم یادگار، حاج قاسم همین یک هدیه زیبا را به من داد. همان شال گردنی که که متبرک به تابوتش شد.

و این مردم چقدر طول کشید وداعشان. از حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح که تابوت از درب دانشگاه تشییع شد، تا برسد به میدان آزادی، از اذان مغرب هم گذشته بود. و همه جا همین‌جور باشکوه، مردم آمده بودند استقبال شهدا. عراق، اهواز، قم، کرمان، مشهد...

گفتم مشهد؛ دفعه آخری که رفته بود پابوسی آقا امام رضا علیه السلام، شهادت گرفته بود از آقا. و الان باز هم آمده بود حرم. صحن به صحن می‌آمد و نزدیک ضریح می‌شد. خادمان برایش معبرباز می‌کردند. آقا منتظرش بود تا در آغوشش بگیرد. و خوشا تابوتی که دور ضریح رضا علیه السلام بگردد.

دورت بگردم یا رضا!!



کرمان آخرین مقصدش بود. همان جایی که خودش وصیت کرده بود. گلزار شهدای کرمان. کنار محمد حسین! محمد حسین یوسف الهی، بسیجی ساده و بااخلاص.

وصیت کرده بود «روی سنگ مزارم ننویسید فرمانده، بنویسید سرباز!»

آری! به قول خودت،
«هنوز به این بلوغ نرسیدیم که دیده نشویم. آن کس که باید ببینید می بیند»
و چه خوب دید تو را آن کس که باید می دید...
به قول حاج مرتضی: «پندار ما این است، که ما مانده ایم و شهدا رفته اند. اما واقعیت آن است، که زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده اند...»

و تو مانده بودی در دل تاریخ، در تک تک قلب هایمان. و آن شب، آن پیکر اریعاً اریعاً شده، در مزار شهدای کرمان، کنار محمد حسین، آرام گرفت. و چه شبی بود آن شب. برای ما اسیران دنیا، جز غم هیچ نبود... ولی آن طرف، همه آمده بودند استقبال. همه شهدا، همه انصار دین خدا، همه خوبان و نیکان. حاج قاسم! رفیق شفیقت را دیدی؟ بعد از چندین سال دوری تو و حاج احمد کاظمی، حسابی هم در آغوش گرفتید. و چه شبی بود آن شب!

تو به ملکوت اعلی پیوسته بودی، تو نورتر از نور بودی و ما گرد تراز گرد...

تو شهید بودی و برای خدا جان داده بودی. آن شب در آغوش ارباب آرام گرفتی. تو همان «قاسم بن الحسن» بودی که شهادت برایت «احلی من العسل» بود.

تو اما همیشه کنارمان هستی. از پیش مان نمی روی. هنوز پشت سنگرهای مقاومت همراهی مان می کنی.

هنوز هم صدایت می آید سردار! بلند، و خطاب به دشمن می گویی: «مرد این میدان ما هستیم برای شما...»

و چه روزی باشد آن روز، که دیر هم نیست؛ از خوزستان تا مدیترانه جاده ای بسازیم و نامش را بگذاریم «طریق سلیمانی». و چه ایهامی دارد این طریق. این راه... این جاده پر از صلابت و مقاومت و اقتدار. پراز اخلاص، پراز وحدت، پراز مبارزه با شیطان، پراز خدا...

این جاده که انتهایش می رسد به جشن آزادی قدس، به آزادی بیت المقدس از چنگال صهیونیست ها. به ندای الله اکبر بر فراز مسجد قبة الصخره.

**و ما شاید تو را نبینیم،
ولی تو هستی همه جا کنارمان.
و آن روز که او بیاید و کنار کعبه
ندای «انا المهدی» سر دهد،
تو هم خواهی آمد.
خواهی آمد...**

و البته قرار بود جامعه‌ای ساخته شود

از جنس خود مردم.

و برای مردم!

ما مردم فراموش شده

به قلم، فاطمه رقیه نصیری

” و البته قرار بود جامعه‌ای ساخته شود از جنس خود مردم. و برای مردم!

جامعه اگر بخواهد از جنس خود مردم باشد و رنگ و بوی مقاومت داشته باشد، باید از حاکمانش الگو بگیرد!

و البته ساختار حکومت هم مهم است، که چقدر توانسته مفهوم «جمهور» را در خود جای دهد! می‌دانید، «مقاومت» کار آسانی نیست. تلاش می‌خواهد؛ اساساً سخت است. ولی وقتی همه پای کار باشند، «از یک کارگر ساده بسیجی گرفته، تا یک پزشک در بیمارستان صحرایی و حتی یک رییس جمهور با عینک کائوچو و عبا و عمامه؛ که هر از چندگاهی می‌آید تا خودش از نزدیک فضای این مقاومت را درک و اداره کند»، از پس صدام و خشم و حشم و هم‌پیمانانش هم برمی‌آییم. که آمدیم و «مقاومت» کردیم و پیروز هم شدیم.

ولی خب اگر راستش را بخواهید، هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم معنی «مقاومت» را در جامعه امروز درک کنم. جایی در میان پیچ تاریخ، فاصله بین اقشاش، مردم و خیلی از مسئولان، آن قدر «از هم گسیخت» و «شکاف» که چه عرض کنم، «جرخوردگی» طبقاتی ایجاد کرد! طوری که خود مقاومت هم ابرو بالا انداخت، که این دیگر چه نوع ایستادگی در برابر مشکلات است؛ که عده‌ای زیر فشار زندگی له می‌شوند و عده دیگری در کاخ رویاهایشان قدم می‌زنند!

چند وقتی است که این فکر مثل موربانه دارد وجودم را می‌خورد؛ که مگر مقاومت و مبارزه مخصوص قشر خاصی از جامعه است؟! یعنی همیشه، این مردم عادی جامعه هستند که باید جلوی تحریم‌ها بایستند و فشار مشکلات اقتصادی را تحمل کنند؟ و اقشار مرفه جامعه و یا مسئولان محترم نظام، سهمی از این مقاومت و ایستادگی در برابر مشکلات ندارند؟!

از زیر آوار این افکار بیرون می‌آیم و برمی‌گردم به اتاق، پشت میز؛ و جزوه‌های علم سیاستم را ورق می‌زنم و به دنبال یک بند قانون، یک نظریه علمی و یا یک مکتب سیاسی فلسفی می‌گردم که بتواند «مقاومت» را برایم معنا کند.

راستش را بخواهید، ما از آن وقتی که جلوی قدرتمندان و زورگویان عالم ایستادیم و انقلاب مستضعفان را فریاد زدیم، و حول محور آرمان‌های خمینی، نظامی بنا کردیم در این کشور، که نام «جمهوری» و «اسلامی» بر تازک آن می‌درخشید؛ تصمیم گرفتیم مقاومت کنیم. یعنی پای آرمان‌هایمان بایستیم! آرمان‌هایی که مردم حول محور آن گرد آمده بودند.



این چه نوع ایستادگی است که کارگر بیچاره با سه یا چهار میلیون تومان حقوق در ماه، زندگی را با سختی گذرانده باشد، و حالا همین شغل و چندرغاز حقوق بخورو و نمیر کارگری را هم از دست داده باشد! آن هم به دلیل این که کارخانه «خصوصی سازی» شده و به دست ناهل افتاده و بولدوز توسعه به بهانه این که «دیگر صرفه اقتصادی ای دیده نمی شود»، یا «در اوضاع تحریم امکان تولید وجود ندارد»، کارخانه را با خاک یکسان کرده و بجایش طبقه به طبقه برج تجاری ساخته است!

و الان لطفا توضیح دهید، دقیقا این کارگر سهمش از توسعه چه قدر است! سهمش از سفره نظام چیست؟! سرگردان شدن در جامعه به بهانه یافتن کار؟! و یا دست فروشی کردن در خیابان زیر باران؟! و باز هم برای من، حداقل جای سوال است؛ در دوران سقوط ارزش ریال و حکم فرمایی جناب دلار، آقایان تدبیر می کنند که باید پدیده ای بسازیم تحت عنوان ارز ۴۲۰۰، که چه با اعمال کردنش یک اغنیا بزرگتر می شود و چه با حذف کردنش، نان و پنیر فقرا کمتر!

و خب این دقیقا چه نوعی از مقاومت است؟!

که تمام تحریم ها و فشارهای اقتصادی، روی دوش قشر متوسط و ضعیف جامعه است! قشری که تورم با همه زندگی اش عجین شده است. قشری که تمام سرمایه اش، که طی چند سال و با هزار زور و زحمت جمع کرده است را، یک شبه در بورس از دست می دهد. همان قشری که تغییر لحظه به لحظه قیمت های اجناس کف بازار، روی پیشانی اش عرق سرد می نشاند. که مبادا شرمنده خانواده اش شود...



کاش یکی به آقایان بگوید، با تسبیح در

دست چرخاندن و جای مهر روی پیشانی،

اسلام و انقلاب را به نام خود مصادره نکنید و

حداقل بگذارید این یک قلم برای ما بماند...

القصة؛

این معنی مقاومت نیست، که هر روز عده‌ای فقیرتر شوند و گوشت بره چهاردرصدی‌ها از

محل نان خشک اغنیا تامین شود!

همه ارکان نظام، همه مردمان و مسئولانش،

همه ساختارش باید مقاومت را درک کنند

و آن را فریاد بزنند! آتن صداسیمایش، در

اختیار مطالبات عموم مردم باشد و تربیون

نماز جمعه‌اش عدالت و قسط را فریاد بزنند

و مسئولانش درد مردم را بفهمند و با آن‌ها

همراه باشند و قانون و عدلیه‌اش سمت

حق را بگیرد. و هرزورگویی قلدرمآبی را که حق

عموم را زیر پا لگد کرده، به میز محاکمه

بکشاند!

من از مقاومت این را می‌فهمم!

و هرچه می‌گردم که بتوانم در وضعیت امروز،

که خیلی جاهایش شبیه ایدئولوژی‌های

انقلاب و آرمان‌های امام و درواقع، شبیه

هیچ نوعی از حکومت‌های «جمهوری» نیست،

ردپایی از عدالت پیدا کنم، نمی‌یابم!

و این صدای سید، به ذهنم خطور می‌کند.

که: «ما تکلیف‌مان این است، که عدالت را

استقرار بدهیم در جامعه و این جز با مبارزه با

فساد و مبارزه با افزون‌طلبی‌های انسان‌های مفت‌خوار

و سوءاستفاده کن امکان‌پذیر نیست. بخشی از عدالت این‌جا تنظیم می‌شود.»

و اما اغنیا و چهاردرصدی‌ها، که سال‌های

نجومی با وضعیت واقعی جامعه فاصله

دارند و درون یک فضای آکواریومی زیست

می‌کنند و خوش و خرم زندگی می‌کنند و

بوی ادکلن پارسی هم می‌دهند! و صد البته

که نمی‌توانند درک کنند مقاومت یعنی چه!

نمی‌توانند درک کنند رنج مردم کف‌خیابان را!

و البته امان از روزی که قانون، با رشوه و

قدرت، سمت اینان را بگیرد!

آن روز هر قدر هم فریاد بزی که «آییی! اینان

همان زمین‌خواران هفت‌سنگان و لواسانات

اند»، باز هم کسی حرفت را نمی‌شنود. چون

قانون را هم با قدرت و ثروت خریده‌اند و یا به

نفع خود تغییر داده‌اند.

و یارب مباد، که نقاب اسلام و انقلاب به چهره

بزنند و به بهانه این که تحریم هستیم،

چنان از روی صغیر و کبیر مردم رد شوند و

مال‌اندوزی کنند، که دیگر هیچ سیستم و

قانونی نتواند جلوی‌شان بایستد!

و گفتم اسلام! که این روزها بازیچه دست

خیلی از اینان شده و لازم به ذکر است که

پیامبر خدا هیچ وقت دست کسی را به زور

نگرفت، که به شعب‌ابی طالب ببرد! همسر

خودش، خدیجه کبری که از ثروتمندان بود،

درون همان شعب فقیر شد و تمام ثروتش

را در راه دور زدن تحریم‌ها خرج کرد...

و چقدر خوب می‌شد که این صحبت سید، این رهبر عزیز انقلاب ما، در مسیر مقاومت آویزه گوش و سرلوحه همه مسئولان قرار می‌گرفت. و ای کاش تکلیف‌مان با این افزون‌طلب‌های قدرتمند و دوروبری‌های کاسه لیس‌شان در این مسیر، یک‌سره شود. و «مردم»، این طبقه فراموش شده مقاوم، بتوانند اندکی طعم شیرین عدالت و انقلاب واقعی را بچشند. و یک «جمهوری اسلامی» واقعی را درک کنند... آن وقت است که فلسفه «مقاومت» معنای یابد...



به قلم، فاطمه رقیه نصیری

:: کتابخونه ::

ارتداد

وقتی که مسیر تاریخ عوض می‌شود



شاید اگر مسیر تاریخ عوض میشد،
اگر امام بین ما بود،
اگر ویروس شک ما را از پا نمی انداخت،
اگر انقلاب مان به ثمر می رسید؛
«حادثه جور دیگری رقم می خورد»
و آن نیمه شب لعنتی هرگز اتفاق نمی افتاد
و اکنون!
من مانده ام،
و تنها آرزوی برباد نرفته ام،
تنها رود نخشکیده ام،
تنها درخت تبر نخورده ام،
تنها شهرویران نشده ام،
تنها باغ آفت نزده ام...

ارتداد، روایت انقلابی ست که به ثمر نرسید. روزهایی که بوی زهم خون و خشم
باروت، ته گلو را می سوزاند...
روایت دویدن توی کوچه پس کوچه های تهران، با کتانی های سفید و صدای
گلنگدن ژ ۳ و شلیک گلوله و قارقار کلاغ ها و خون پاشیده شده روی دیوار...
این بار تاریخ با جسارت تمام تغییر کرده و شوک، «حیرت» بوجود آورده!
و حیرت ما را به «ارتداد» کشانیده.
و حال باید «رجعت» کنیم...
رجعت به بهاری ترین زمستان تاریخ،
به بهمن ۱۳۵۷



ارتداد، اثر وحید یامین پور را بخوانید...




پس‌گفتار

حواستان هست؟ اینجا انقلاب شده!

امیرمحمد عباسی

وی نظریه «شاخه به شاخه نبر» رو زیر سوال برده و بهش منتقدانه! طرفدار «اقیانوس‌هایی به عمق یکسانت»، و روحش استعاره‌ای از «گاهی کلمه، گاهی جمله و گاهی بلندتر...»

 khalanlou@gmail.com



حالا جایی ایستاده‌ایم، که در تقویم «دههٔ فجر» صدایش می‌زنند. درست در جایی که تصمیم یک ملت، برزور همهٔ قوی‌های جهان غالب شد. راستش، فقط قرار بود از زخم‌ها بگوییم. از دردهایی که کشیده‌ایم. و صداهایی که نشنیده‌اید. اما «کلام، کلام می‌آورد». و لاجرم، از خودمان هم گفتیم. از هویت‌مان. و پیش رفتیم. تا آرمان. تا همان قله‌هایی که سال‌ها پیش نشان کردیم. و گفتیم از دامنه‌هایی که امروز آرزوی فتحش را در دل نگه داشته‌ایم. از انقلاب. از وارثان زمین. از «جمهور» و حقوق لگدمال شده‌اش. به «کلمه» متوسل شدیم. که کوچک‌ترین تأثیرش، تغییر است.

حواستان هست؟ اینجا انقلاب شده است. اینجا و در چنین روزهایی، پیری از حکومت‌الله بر زمین سخن گفت. مردمانی را به ادارهٔ مملکت فراخواند. طومار ظالمان و قدرتمندان را در هم پیچید و از هیچ، امت آفرید.

حواستان هست؟ به جایی که امروز ایستاده‌ایم. قله‌ای که نشان کرده بودیم؟ برای ما، بهمن، ماهِ آرمان‌هاست. ماهِ همهٔ خواستن‌ها و نرسیدن‌ها. از آبان نوشتیم. از لگدمال شدن رویاهایمان. از آذر؛ و هویت فراموش شده‌مان. و دی... بهمن اما، شروع یک مسیر است. شروع یک انقلاب.

انقلابی که شاید سال‌ها از آغازش گذشته باشد. اما همچنان جاریست. و جاری خواهد ماند...



کتاب وفجاری؛

در باب مواجهه مناسب با دنیای مجازی



معصومه پورنیان

یک اندک مترجم، که امیدواره به یویدن وادی حقیقت، و متصل به هر چه دغدغه بخصوص از نوع اجتماعات

نمی‌توان منکر شد که دنیای مجازی در صد سال اخیر، موثرترین پدیده اجتماعی در زندگی انسان‌ها بوده است. در سال‌های شیوع کرونا تاثیر آن چندین برابر شد و ما انسان‌ها گاهی ناچار شدیم تا الگوی زندگی‌مان را با الگوی این دنیای اجتماعی تطبیق دهیم.

کتاب خوانی یکی از همان الگوهای است که نسبت به باقی مسائل دست خوش تغییر و تأثیر بیشتری از دنیای مجازی شده است. شاید مقایسه ماهیت این دو موضوع، بحث را بهتر جا بیندازد؛ کتاب به مثابه وسیله‌ای برای رسیدن به آگاهی در موضوع خاصی است که لحظاتی را با آن به تعمق و تفکر می‌گذرانیم. و همین‌طور می‌توان گفت که دنیای مجازی هم این ویژگی را داراست، حال آن‌که این بستر، انبوهی از آگاهی‌ها را در موضوعات مختلف فراهم می‌کند که دست‌یافتنی و سریع (!) اما سطحی هستند. هرچه فرد زمان بیشتری را با آن بگذراند با موضوعات و تیترهای بیشتری مواجه می‌شود. اما موضوع اینجاست که اندوخته‌ها بسیار کمتر هستند.

انسان آزادی را در گذشته تصور کنید که پس از کسب دغدغه در موضوعی، کتابی را انتخاب می‌کرد و با گشتن در کتاب‌فروشی‌ها یا کتابخانه آن را می‌یافت. اما امروزه همان فرد با وجود دریافت سیلی از موضوعات و اطلاعات مختلف، «حق انتخاب» اش را از دست داده و اسیر جبری نامحسوس شده است.

می‌توان گفت انسان دیروز «پیش از مواجه با دنیای مجازی» علاوه بر جست‌وجوگر بودن، تشنه هم بوده است. اما امروزه او پیش از آن‌که وعده کامل را دریافت کند، سیر شده است. دور از حقیقت نیست اگر بگوییم حاصل این وضعیت، همان «سطحی شدن» است.

مقصود ما از کتاب خواندن ممکن است در موقعیت‌های مختلف متفاوت باشد. موقعیتی که دنیای مجازی برای زندگی بسیاری از ما ایجاد کرده، خواستار کنش‌های موثر است که البته یکی از آن‌ها رواج فرهنگ کتابخوانی است. اتفاقی پسندیده و فراگیر که مورد پذیرش قریب به همه افرادی است که در دنیای مجازی زیست می‌کنند. البته که این اتفاق اجتماعی از جهت‌هایی بسیار مفید است؛ اما از جهتی دیگر پیامدهایی مثل نمایش کتاب خوانی، تفاخر و برتری جویی به همراه داشته است که نه تنها کتاب خوانی را در خدمت فضیلت و رشد انسانی قرار نمی‌دهد، بلکه آن را به نوعی نقصان اخلاقی نزدیک می‌کند.

دنیای مجازی به بسیاری از سوگیری‌های ما جهت می‌بخشد. نتیجتاً ممکن است ما در انتخاب کتاب‌هایی که می‌خواهیم بخوانیم نیز متأثر از دنیای مجازی باشیم. بنابراین بسیار مهم است هر چند وقت یک بار درباره فضای مجازی که در آن زیست می‌کنیم تأمل و بازنگری داشته باشیم، تا دست به انتخاب‌های بهتری متناسب با زندگی حقیقی‌مان بزنیم.

در هر صورت، خالی از لطف نیست که به بحث فرایند مطالعه سالم و پربهره بپردازیم. برای داشتن مطالعه مؤثر، عوامل و موانع را باید دریافت و شرایط را محیا کرد؛ مهم‌ترین و موثرترین راه، دور کردن عوامل حواس‌پرتی است. بیش از هر چیز دیگری، ما از نبود تمرکز کافی برای کارها، بخصوص مطالعه رنج می‌بریم. گوشی تلفن همراه که امروزه دروازه ورود به حواس‌پرتی و آشفتگی شده است را، از خود دور نگه دارید یا حداقل صدای هشدارش را غیرفعال کنید؛ «کال نیوپورت» در کتاب کار عمیق‌اش می‌گوید، مشاهده یا شنیدن صدای پیام‌های هشدار گوشی باعث می‌شود تمرکزتان بهم بخورد یا نصف شود. حتی اگر آن پیام را چک نکنید! چرا که ناخودآگاه، تان درگیر آن موضوع می‌ماند. یقیناً این موضوع ساده اما مهمی است و در مواقع دیگر زندگی صدق می‌کند.

” وَ جان کلام!

نسبت به «کتاب» مسئولیت‌پذیر باشیم و این فضای فرصت و تهدیدها را در خدمت کتاب‌خوانی بگیریم تا در نهایت حیات‌مان در دنیای حقیقی را رشد بدهیم.



مدح قلم

بنویسید،

و نوشته‌تان را منتشر هم بکنید!

الهام آملی

وی اهل فرهنگه و به سیاست تمایل داره!
و به گفته خودش «متعهد به قلم و قلم زن»



در مدح قلم هم قرار نیست عجیب و غریب بنویسم!
از آن مدل‌هایی که مجبوری چند بار، آن‌هم فقط دو خط اول را بخوانی تا
مطلب را بگیری، بعد هم به به و چه چه کنی که آخ (!) چه نویسنده خوبی که
توانسته این طوری قلم بزند...

نه! هنوز ساده و قابل فهم نوشتن برای من حرف اول را می‌زند و احترام به
عموم مخاطبان را برایم یادآوری می‌کند.

بگذارید همین ابتدا خیالتان را راحت کنم. اگر تا دیروز، این جمله که: «قلم
می‌تواند مثل سلاح عمل کند» برای‌تان یک گزاره صرفاً جذاب بود و در
مدح دست به قلم‌ها به به و چه چه می‌کردید و به جریان قلم و نوشتن
از بیرون نگاه می‌کردید و خود را دور از این جریان می‌دیدید، امروز باید بگویم
«این کلیشه ذهنی را کنار بگذارید!»

من به جرئت می‌گویم، خیلی‌ها می‌توانند بنویسند، اگر بخواهند...

بله اگر بخواهند! این خواستن خیلی مهم است.

«چرا باید بنویسیم؟»

شاید این سوال برایتان مطرح شود که چرا باید بنویسیم..؟ شاهین کلانتری می‌گوید «آلبرت گزلو» رفته خودش را گشته تا فرمول موفقیت را کشف کند. و به این نتیجه رسیده که موفقیت یعنی «ساختن شبکه‌ای موثر از روابط انسانی». و خوب نوشتن، یکی از کلیدهای ایجاد روابط گسترده و اثربخش در دنیای جدید است.

اگر ما بتوانیم با نوشته‌هایمان، نگرش جدید و تاثیرسازنده‌ای روی مخاطبی که مطلب‌مان را می‌خواند ایجاد کنیم، قبل از اینکه خدمتی به او کرده باشیم، به خودمان خدمت کرده‌ایم و اثرش را در بلند مدت روی خودمان خواهیم دید.

ما برای انتقال افکار و ایده‌هایمان، باید بنویسیم!

پیدا کردن ارتباطات و افراد جدید که هم‌دغدغه با ما باشند، از طریق نوشتن پیدا می‌شود. نوشتن جدی و مستمر، موجب رشد فردی و ایجاد نگرش مثبت در توانمندی‌های ما می‌شود.

«چرا نوشتن مهم است؟»

جوابش ساده است. چون در دنیای اینترنت و زندگی دیجیتال امروز، محتوا مهم است. بله؛ محتوا!

شاهین کلانتری محتوا را شاه‌راه تاثیرگذاری می‌داند و کتابی هم با همین عنوان تألیف کرده است. و من می‌گویم برای رسیدن به محتوا، باید از جادۀ «نوشتن» بگذرید. هر محتوایی بخواهید تولید کنید، بی‌شک «نوشتن» یکی از اجزای مهم آن خواهد بود.

کجا بنویسیم..؟

پیدا کردن یک بستر و رسانه برای انتشار عمومی ایده‌هایتان مرحله بعدی این قضیه است.

امروز به لطف دنیای مدرنیته و پیشرفت تکنولوژی، بستر برای انتشار محتوا گسترده است. شاید فکر کنید امروز بهترین بستر برای انتشار نوشته‌هایتان، به دلیل اقبال عمومی مردم و تأثیر لحظه‌ای آن، همان اینستاگرام باشد. **اما اشتباه می‌کنید!**

نه اینکه شبکه‌های اجتماعی بد باشد! اما با ذکر دلیل اثبات می‌کنم که نوشتن در فضای وب بسیار موثرتر از انتشار مطالب کوتاه و نیم‌بند در شبکه‌های اجتماعی است. و به گفته اساتید نویسندگی، «وبلاگ نویسی» از بهترین گزینه‌های ممکن برای ترویج افکار و عقیده‌هاست.

دروب، شما فرصت بروزسانی روزانه و مداوم نوشته‌های تان را دارید و مخاطب می‌تواند به قدیمی‌ترین مطالب شما هم دسترسی پیدا کند. در فضای وب، مخاطب خیلی سریع می‌تواند شما را پیدا کند. سلسله‌وار نوشتن در مورد یک موضوع و تکمیل مداوم آن، از امتیازات فضای وب می‌باشد. پس نباید از مزایای «وبلاگ نویسی» غافل شد.

اما این را در نظر بگیرید، که در این بستر بین چه کسانی قرار می‌گیرید. آیا مخاطب شما مثل خودتان، خوره خواندن است و یا دغدغه نوشتن دارد؟

در جایی خواندم، فضای فعلی کسب و کار در ایران حدود چند هزار «محتوا کار» نیاز دارد. تا بحال فکر کرده‌اید برای یک سازمان یا ارگان، محتوای متنی تولید کنید و پولش را بگیرید؟ بله! مشاغل هم دارد به فراخور فضای جدید کسب و کار، تغییرهای فراوانی می‌کند. از این بحث هم که بگذریم، اعجاب قلم در تصویرسازی ذهنی را دست کم نگیرید! قلم می‌تواند حال و هوای کوچه‌های باریک تهران دهه پنجاه و شصت را برایتان مجسم کند. با جزئیاتی از سرمای زمستان و گاری باقالی فروشی لاله زار! و یا صحنه‌های عجیب تظاهرات ملی شدن نفت را برایتان ملموس کند و یا...

قلم، می‌تواند زیر و رو کننده حقایق باشد!

زاویه‌های پنهان‌تر!

اگر اهمیت نوشتن برایتان جا افتاد، خوب است؛ اما کافی نیست!! درک اهمیت نوشتن یا صرفاً علاقه به نوشتن، با خود «نوشتن» از زمین تا آسمان فرق دارد. شما می‌توانید تا ابد در پستوی کاغذها برای خودتان بنویسید و بعد هم داخل کشوها رهایشان کنید. و یا می‌توانید چند نفس عمیق بکشید و نوشته‌هایتان را منتشر کنید و خودتان را در معرض نقد و نظر قرار دهید. **انتشار مطالب شجاعت بسیار می‌خواهد.**

اگر هر روز هم بنویسید اما نوشته‌هایتان را منتشر نکنید، همچنان در مرحله پستوی کاغذها مانده‌اید. و توقع نداشته باشید آن قلم، پیشرفت اجتماعی برای شما رقم بزند.



فکر کنید قرار است یک جمع دست به قلم نوشته‌هایتان را بخوانند!
چه قدر حساسیت پیدا می‌کنید نسبت به زمانی که صرفاً برای خودتان و
یا در یک جمع نامربوط به توانمندی‌تان قلم می‌زنید؟
چه قدر دقت خود را بیشتر می‌کنید؟ چند بار دیگر بازنویسی می‌کنید؟
چه قدر به وجد می‌آیید برای نوشتن و انتشار حرف‌هایتان؟

حقیقت این است که ما به «مخاطب» احتیاج داریم. ما خیلی از کارهایمان
را بر اساس مخاطب‌شناسی انجام می‌دهیم. بر اساس ذائقه‌ی او کار
می‌کنیم، یا فراتر از آن، برای تغییر ذائقه‌ی او در تلاش هستیم. اگر ما هنرمان
را به اشتراک نگذاریم، مخاطب ما را پیدا نخواهد کرد...
حالا اگر شما بعد از خواندن این چند ستون عزم‌تان را جزم کرده‌اید که
جدی‌تر بنویسید و نوشته‌تان را منتشر هم بکنید،
به شما و خودم تبریک می‌گویم...

«نون والقلم؛ سوگند به قلم»

اینجا کجاست؟

نون والقلم، یک جمع دغدغه‌مند است که جدی‌ترین نگاه می‌کند! شما اینجا می‌توانید بنویسید، بی‌آنکه کسی برایتان موضوع مشخص کند! بدون این‌که فکر کنید، در بین شاخ‌هایی هستید که گمانه‌ها را مثل ویکتور هوگو، بینوایان تالیف کرده‌اند و حالا قرار است به واو و او متن شما ایراد بگیرند! اینجا می‌توانید نوشته‌های بقیه را دنبال کنید تا الهام بخش سایر نوشتن‌هایتان بشود. می‌توانید ایده‌های جدیدتان را با خیال راحت روی کاغذ بیاورید.

حقیقتش، از جمله‌های لوس امیدوار کننده کلیشه‌ای، مثل «قرار است اتفاقات خوبی رقم بزنیم» خوشم نمی‌آید! اصلاً همین کلمه کلیشه هم، خودش کلیشه است!! ولی چه کنیم که جمع شده‌ایم تا اتفاقات خوبی را برای نوشتن رقم بزنیم!!!!

”

اینجا وبلاگ نویسندگان «نون والقلم» است.

محلّی برای تجربه کردن و یاد گرفتن...

NonoQalam.blog.ir



اسکن کنید و ببینید!



این اولین شماره از هویت تازه فانوس است.
بزودی، بیشتر خواهید شنید...
@Fanous_Magazine_

و پایان،
تنها نقطه‌ای بود
برای آغاز همه چیزهایی که
از قلم انداخته بودیم.

همواره از همه مسیرها در دسترس هستیم.
برای ارتباط، همکاری و خیلی چیزهای دیگر...

 Fanous_ikiu

 Fanous_ikiu_

فانوس

و این تازه چراغ اول بود...

.. فانوس ..

